

نام کتاب : بار دیگر با تو در میان عطر و سکوت

نویسنده : پرویز قاضی سعید

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

[wWw.98iA.Com](http://www.98ia.com)



از پشت پنجره اتاقم که در طبقه دوم آپارتمان قرار داشت، به باغ بزرگ و وسیع روبه رو نگریدم. مثل همیشه خاموش تنها و به نحو غریبی غم انگیز بود! ساختمان کلاه فرنگی قدیمی که اینک رو به ویرانی گذاشته بود، با آن شیروانی سرخ بد رنگ و اجر های شکسته و فرو ریخته و رنگ پریده، مقبره های از یاد رفته را در خاک زنده میکرد. تمام پنجره های ساختمان با پرده های سیلپی پوشیده شده و اسرار درون این باغ وهم انگیز و غریب را از چشم بیگانه ای چون من می پوشاند.

...اه که چه روزهای دراز و چه شبهای سرد و رنج آوری به تماشای این باغ ایستاده بودم درخت های کهن که گویی هرگز بهاری بخود نمی بینند، اشیا کلاغ های سیاه خاکستری بود و چنان به نظر میرسید که ارتاح خاموش و سرگردانی هستند که این باغ را برای سکوت برگزیده اند. علف های خودرو وحشی که به هنگام بهار عطر مخصوصی در فضا میپراکنند تمام سطح باغ را در بر گرفته و چون غده سرطانی کهنه ای، پنجه بر هر درختی فر برده بودند معهذ این علف های خودرو نمی توانستند، خیابان بندی زیبای باغ را که روزگاری با سنگ های مرمر سرخ و سفید پوشیده بود، از نظر دور بدارند. درست جلوی پله های وسیعی که بدور ساختمان کلاه فرنگی منتهی میشد یک استخر بزرگ قرار داشت که اینک با آن نیلوفرهای آبی که با حالتی غم زده برگ های تیره رنگشان را روی آب پراکنده ساخته بودند و خزهایی که در لابای سنگ های یک تکه استخر سبز شده بود و علف های متجاوز و خودسری که تا لبه ی استخر پیش تاخته بودند، استخر را به صورت یک مرداب راکد با آبی تیره و بد رنگ در آورده بود. هرگز ندیده بودم افتاب! از لابای درختهای سر بهم فرو برده باغ که انگار نجوایی ابدی با هم داشته اند، به داخل باغ نفوذ کند و رطوبت کهنه انجا را که در بطن خود یادگاری از زمانهای دور داشت بزداید. وجود این باغ در محله ما انقدر نا مانوس و بیگانه بود که به هنگام ورود هر تازه واردی جلب توجه میکرد. اما ساکنین محله ترجیح میدادند این باغ را نا دیده گیرند و وجودش را فراموش کنند. فقط زن ها به هچ ه های خود سفارش میکردند که به هنگام شب از پشت دیوارهای باغ عبور نکنند و گاهی این باغ خشم صاحبان خانه هائی را که در آن کوچه وجود داشت، برمی انگیزت زیرا به علت بزرگی باغ، تقریباً

یک طرف کوچه ما را دیوار قدیمی ان باغ در بر گرفته بود و هیچ کس به سادگی و راحتی حاضر نمی شد، خانه های اطرافش را برای سکونت اجاره یا خریداری کند. هر چند که این باغ وجودش را به ساکنین محله تحمیل کرده بود و آنها رفته رفته به پذیرفتنش عادت کرده وان را به دست فراموشی سپرده بودند این وجود هر چند یکبار، سوژه گفتگوی زنها برای تازه واردین بود و هر کدام بنا به سلیقه خود، شایعاتی در اطراف این باغ بر سر زبان ها می انداختند. عده ای معتقد بودند که هیچکس در این باغ سکوت ندارد و نوری که بعضی از شبها از پشت پرده های سیاه پنجره ها به بیرون می تراود، نور چراغ هایست که شیاطین و پریزادها روشن میکردند! دسته ای با یک نوع تنوع می گفتند یک زن جذامی پیر را که بی شباهت به جادوگران قرون وسطی نیست در باغ دیده اند! و جمعی عقیده داشتند که یک دیوانه فراری، ان باغ را برای سکوت انتخاب کرده. اما عجیب ترین شاعره ای که از این باغ نقل می کردند، این بود که در شبهای تاریک و ظلمت زده و در میان خاموشی مطلق باغ، ارواحی را دیده اند که چراغ به دست، مانند مه ای متراکم و بخاری لرزان در باغ رفت و آمد می کنند.

تمام این شایعات را، روز دومی که اپارتمان روبروی باغ را اجاره کردم شنیدم و حتی چند نفری به دیدن من آمدند و دلسوزانه مرا پند دادند که از اجاره این اپارتمان صرفه نظر کنم و بیهوده خود را به خطر نیندازم! ولی وقتی پرسیدم:

__چه خطری مرا تهدید می کند؟

همه از جواب دادن درماندند و نتوانستند (خطر) به خصوصی را برایم اسم ببرند! این اپارتمان برای من ایده ال بود. کاملاً ایده ال زیرا من پس از یک دوران تقریباً دراز از اسایشگاه بیماران روانی مرخص شده بودم و به توصیه پزشکم نیاز به جایی خلوت و آرام و دنج داشتم. از آن گذشته مبلغی که برای کرایه این اپارتمان از من دریافت میکردند، به قدری ناچیز و اندک بود که امکان نداشت بتوانم با آن پول، در جایی دیگر خانه ای اجاره کنم. این اپارتمان سه طبقه داشت. یا بهتر بگویم دو طبقه داشت. زیرا طبقه اولش، فقط از دو اتاق تشکیل می شد که یک پیرمرد تنها در آن زندگی میکرد و در حقیقت وظیفه سرایداری اپارتمان را به عهده داشت. طبقه دومش هنوز خالی بود. تا یک هفته بعد از اجاره

اپارتمان به هیچ وجه به فکر باغ نیفتادم. زیرا در این یک هفته مشغول درست کردن و تزیین اتاق ها بودم. اتاقی را که تراسی کوچک روی کوچه داشت ی پنجره هایش درست رو به باغ گشوده می شد، به کتاب خانه و محل کارم اختصاص دادم و همیشه تا نیمه های شب در این اتاق به مطالعه و نوشتن می پرداختم کم کم داشتم باغ را مثل اسیر ساکنین محل از یاد می بردم و وجودش برایم عادی میشد. حتی ان چه را که شنیده بودم نیز فراموش میکردم. در طی یک هفته ای که از ورودم میگذشت، فقط یک بار به فکر باغ و حرف های مردم افتاده بودم، اما خیلی زود به خود گفته بودم:

__ مردم دوست دارند قصه پردازی کنند...

تا این که ان شب...

خوابم نمیبرد، اعصابم بیهوده متشنج و ناراحت بود شاید علتش ان بود که تمام ان روز را برای نوشتن یک داستان برای مجله تلاش کرده و موفق نشده بودم از رختخواب بیرون امدم و به اتاق کارم رفتم. کتاب (قصر) نوشته ی (کافکا) را به دست گرفتم تا شاید سرگرم شوم. اما افکارم متمرکز نمیشد. مطالبی که میخواندم به سرعت از یادم میرفت. سیگاری اتش زد و پشت پنجره رفتم تازه متوجه شدم که باد می آید. بادی تند و وحشی در میان درختهای باغ میپیچید، زوزه میکشید و دیوانه بار زیر شیروانی سرخ بد رنگ کلاه فرنگی میدوید و بعد باز میگشت...

هوا چنان تاریک بود که انگار قیر مذاب بر سر شب ریخته اند، دلم میخواست پنجره را باز کنم و صورت داغ و بر افروخته ام را در معرض شلاق باد وحشی قرار دهم... اما میترسیدم که طوفان وحشی تر از ان باشد که بتوان در مقابلش مقاومت کرد. صورتم را به شیشه ها چسباندم. دفعتا متوجه شدم از پشت یکی از ان پرده های سیاه نور کم رنگی بیرون میتراود. تا ان شب هرگز ندیده بودم چراغی در باغ روشن شود و کم کم معتقد میشدم که اصولا هیچ کس در ان باغ زندگی نمکند. اما نوری که دیدم خط بطلان روی عقیده من میکشید... ناگهان صدایی به گوشم خورد صدایی مثل گریه های شبانه و تلخ یک زن... نه. گریه نبود ضجه بود. اوای گنگ و نامشخصی بود که سوار بر سینه باد بگوش من میرسید. احساس کردم پاهایم میلرزد چیزی تند مثل مجی از تلاطم در دلم بیقراری میکند و دهانم را تلخ و بدمزه

میشود. ترس در رگهایم میدوید و میخواستم گوشهایم را بگیرم تا این صدای شوم، این صدای عجیب را نشنوم... اما نمیشد. انگار صدا با همه ی تلخیش سحر و افسونم میکرد. دیوانه وار در اتاق را گشودم از هال گذشتم و از پله ها سرزیر شدم. نمیدانستم دارم چه کاری میکنم شاید اختیار از دست داده بودم پشت در اتاق سرایدار رسیدم و با وجود اینکه نیمه های شب بود، در را کوبیدم. چند لحظه که بر من چون قرنی گذشت، سپری شد. باد وحشی همچنان بر پنجره و دیوارها چنگ میزد و بارانی تند و سیل اسا سر در گوش ناودانها گذاشته و اندوه بار ناله میکرد دوباره بر در میکوبیدم اینبار انتظارم زیاد به طول نینجامید. چون بلافاصله در گشوده شد پیر مرد سرایدار، با ان رنگ مهتابی و پریده اش، با ان چشمهای به گودی نشسته و بی فروغش در را بر روی من گشود. با تعجب و حیذت نگاهم کرد و بعد به تندی پرسید:

- کاری داشتید؟

بی اراده گفتم:

- خواهش میکنم... خواهش میکنم چند دقیقه به اتاق من بیایید... فقط چند دقیقه... معذرت میخواهم که این موقع شب شما را از خواب بیدار کردم... بی ان که جوابم را بدهد به دنبالم براه افتاد. از پله ها بالا آمد و همراه من قدم به اتاق کارم گذاشت هنوز ان زوزه شوم که مثل ناله کفتاری در تاریکی در دل یک کویر، نفرت انگیز بگوش میرسید شاید واضح تر و نزدیکتر شده بود. شتابزده به پیر مرد سرایدار گفتم:

__ میشنوید... میشنوید... این زوزه وحشت انگیز را میشنوید؟

پیر مرد چنان بمن نگریست که انگار به یک دیوانه نگاه میکند. بعد در حالی که بطرف در اتاق راه میافتاد گفت:

__ اقا من پیرم... خیلی پیر... دیگر نمیتوانم در میان توفان صداها را تشخیص دهم... من چیزی نم شنوم...

با عصبانیت گفتم:

__ یک دقیقه... فقط یک دقیقه گوش دهید...

پیر مرد با تردید ایستاد. نزدیک پنجره شد. گوش فرا داد و گفت:

_ اقا فکر نمیکنید خیالاتی شدید؟

از کوره در رفتم. عصبانی شدم. با انگشت به نور پریده رنگی که از پشت پرده های سیاه بیرون میزد اشاره کردم و با

صدایی که به فریاد شبیه بود گفتم:

_ صدا را نمی شنوید... ان نور را هم نمیبینید؟

مثل اینکه از من ترسیدید. یک قدم عقب رفت و با ناراحتی جواب داد:

-چشمان من ضعیف است نمی توانم در این تاریکی شب از این مسافت زیاد چیزی را ببینم.

مایوس، ناامید، خسته و متشنج روی صندلی افتادم و با یاس گفتم:

_ حداقل به من بگویید در ان باغ کسب زندگی میکند یا نه؟

در چهار چوب در ایستاد کمی نگاهم کرد و پرسید:

_ شما... شما... به بازگشت روح عقیده دارید؟

دستهایم که میلرزید به هم قلاب کردم و جواب دادم: _ روحی وجود ندارد پس از مرگ هیچی وجود ندارد... وقتی کسی

مرد، برای همیشه، برای ابد، فنا شده است، از بین رفته است... میفهمی؟

شانه هایش را بالا انداخت و با لحنی که گویی از پشت دیوار قرون و اعصار بگوش میرسید گفت:

_ اقا... شما هنوز جوانید. عقیده نداشتن و ایمان نیاوردن یکی از خصوصیات جوانی است...

با عصبانیت خندیدم و گفتم:

_ خوب بود شما واعظ می شدید... حرفم را قطع کرد. مثل اینکه اصلا نشنیده است. انگار دنباله حرف خودش را ادامه

میدهد. گفت:

_ شما نمیدانید اقا. من در جوانی کاری داشتم که به بازگشت روح، به زندگی پس از مرگ ایمان اوردم. اگر شما هم

مثل من، چنین شغلی میداشتید، این طور فکر نمیکردید.

با همهن پوزخند پرسیدم:

چه شغلی؟! براه افتاد و وقتی در را پشت سر خود می بست گفت:

مرده شور بودم اقا ... مرده شور....

بوی تند کافور مشامم را پر کرد. بنظرم رسید که بدنم یخ کرده است. خیال میکردم روی سنگ سخت و سردی افتاده ام فکرم کار میکند اما مرده ام! چشمهایم میبند ولی نمی توانم مژه بر هم بزنم... بدنم بی حرکت است. بوی مخصوصی در فضا موج میزند. بوی نم گور... بوی کافور... بوی مرگ...

ان شب تا صبح مسخ شده بودم صبح با روشنایی روز، با ادنی کوفته و خسته از اتاق کارم بیرون امدم. یادم نبود که صدای ان زوزه های وحشتناک کی قطع شده بودو چراغ باغ روبرو کی خاموش گشته بود تردیدی کشنده بر جانم چنگ اندخته و ازارم میداد. ایا واقعا آنچه را شنیده بودم حقیقت داشت؟ ایا مجددا بیماری روحی من برگشته بود و آنچه که دیشب بر من گذشت اثار و علائم بیماری نبود.

از ان شب به بعد ارزوی دیدار ان باغ جانم را لبریز ساخته بود. میخواستم به انجا بروم و رازی را که در خود نهان داشت کشف کنم میخواستم حقیقت را بفهمم و بدانم ایا در ان باغ کسی سکونت میکند و ایا آنچه را که من دیده و شنیده بودم حقیقت داشت یا کابوس محض بود. روزها و شبهای بسیاری پشت پنجره اتاقم به تماشای باغ ایستادم ولی جز یک بار دیگر دیگر ان صحنه تکرار نشد! حالا یادم میاید انشب هم، شب جمعه بود و برای بار دوم ان نور وان صدای ضجه را شنیدم، باز هم شب جمعه بود! چند بار تصمیم گرفتم دیوانگی کنم و مثل یک دزد از دیوار باغ بالا روم و خود را به ساختمان برسانم. اما هر بار که این فکر قوت میگرفت، ان تردید کشنده، مجددا در دلم سر بر میداشت. تردید انکه شاید باز هم دچار بیماری روحی شده ام و می ترسیدم اگر کسی مرا به هنگام بالا رفتن از دیوار باغ ببیند، مرا به اتهام دیوانگی تحویل تیمارستان دهند...

از پشت پنجره بیرون امدم لباس پوشیدم و از خانه خارج شدم میبایست به هر ترتیبی هست فکر ان باغ فکر ان صدا و

ان نور را از فکر خود بیرون کنم. به شدت احساس تنهایی میکردم. خانه دلم خامش و خالی بود. شاید یکی دو گیللاس مشروب میتوانست از آن خیالات وهم انگیز رهایی هم بخشد. شاید اگر دختری پیدا میشد، دختری انچنان که من میخواستم می توانست مرا آرام کند... قدم زنان به اتلیه نقاشی یکی از دوستانم رفتم همینکه مرا دید، با سر و صدای زیاد گفت:

__اه... چه به موقع امدی... خیال داشتم به دفتر مجله تلفن کنم...

با اندوه خستگی لبخند زدم و پرسیدم:

__مشروب داری؟

دستی به صورت پر ریش خو کشید و خندید و گفت:

__همیشه مشروب دارم... از اون ودکاهای تند و تیز...

و همان طور که حرف میزد، در کمد کوچکی را که رویش پر قلم مو رنگ بود گشود و یک شیشه ودکا با دو گیللاس بیرون آورد و در حالی که گیللاس ها را پر میکرد گفت:

__به یکی از نادرترین کارهای زندگیم بر خورد کرده ام...

میدانستم که همیشه از تابلوهایش حرف میزد. از این که دوست دارد مانند (گوگن) فرار کند به جاهایی برود که هیچ کس او را نشناسد و یا مثل (وانکوگ)...)

با بی تفاوتی به او گوش دادم و گیلاسم را با ولع سر کشیدم او ادامه داد:

__نمی توانی تصور بکنی چقدر برایم عجب و حیرت انگیز بود... امروز میخواستم به تو تلفن کنم چند روز پیش زنی به اتلیه ام امد لباس سیاه پوشیده بود صورتش را نمیشد دید چون تور سیاهی که بر صورت داشت مانند رو بنده های قدیم و یا یک نقاب، مانع از آن میشد که انسان بتواند چهره اش را ببیند. از من خواست تا به خانه اش بروم و یک تابلوی نقاشی را که نم و رطوبت خراب کرده، تعمیر کنم. میدانی من اهل این کارهای کوچک نیستم... به خصوص از زنها

خوشم نمایم... به همین دلیل تقاضایش را رد کردم. اما او اصرار کرد سماجت کرد و سر انجام مبلغی پیشنهاد کرد که من نتوانستم که از آن صرفه نظر کنم... خوب... من همیشه بی پولم آگه این پول لعنتی توی جیب من بند میشد و میتوانستم چند هزار تومانی فراهم کنم حتما به پاریس می رفتم و در (مون مارتر) می ماندم... کسی چه میداند... نه هاوایی... خلاصه قبول کردم که بروم با وجود اینکه پول زیادی پیشنهاد کردخ بود معهذا گفتم اول باید تابلو را ببینم.. همراه او به خانه اش رفتم. از آن خانه های قدیمی افتضاح بود. انگار سال هاست کسی انجا زندگی نمکند. بوی ماندگی از همه اشیاء خانه به مشام می رسید. در یک اتاق را گشود شاید حرفم را باور نکنی اما در گوشه اتاق یک تابوت بود بله... بله... اینطوری به من نگاه نکن، اشتباه نمیکنم در گوشه اتاق یک تابوت بود و بالای تابوت که با مخمل سیاه آن را پوشانده بودند یک تابلوی نقاشی قدیمی و رنگ و رو رفته قرار داشت. اول چشمم به تابوت افتاد. ترسیدم داخل اتاق شوم ولی زن با بی پروایی به طرفه تابلو رفت و به من گفت..

__ خواهش می کنم جلو بیااید... جلو... این جا خیلی تاریک است...

من که از ورود به آن خانه پشیمان شده بودم از سکوت وهم انگیز خانه و خاموشی و خلوتیش، به خصوص آن تابوت کهنه می ترسیدم، و با ناراحتی قدم جلو گذاشتم. زن پرده حریرنازکی را که روی تابلو بود کنار کشید آن وقت بود که من با دهان نیمه باز، چشمان از حدقه بیرون زده و سر گیجه و تعجب به تابلو چشم دوختم و به یاد تو افتادم...

او سکوت کرد کمک حرف هایش برایم جالب و شنیدنی میشد کاملا توجه ام را جلب کرده بود همانطور که گیلان مشروب را در دست داشتیم و رخوت مستی در رگ هایم میدوید و گرم میکرد پرسیدم:

__ چرا!!... چرا به فکر من افتادی

گویی از به یاد اوری آن چه که دیده بود واهمه داشت چون با ترسی اشکار گفت:

__ چون تابلو شکل تو بود! عین تو بود... اصلا مانند این بود که یک نقاش ماهر و وارد وورزیده تابلوی تو را نقاشی

کرده است. تو مدل نقاش بوده ای؟...

لرزیدم نمیدانم این لرزش لز چه بود با لکنت گفتم:

__ مثل من؟ اشتباه نکردی؟

__ نه... نه دوسته من تابلو درست مثل تو بود حاضرم تو را به انجا ببرم تا تو از نزدیک تابلو را ببینی... فقط رطوبت کمی

گوشه های دهانش را خراب کرده بود سفیدک زده بود و این اثر رطوبت به دهان تابلو چنان حالتی بخشیده بود که

گویی با پوز خندی تمسخر امیز انسان را نگاه میکند

شتاب زده سوال کردم:

__ خوب، بالاخره چه کردی؟

شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

__ هیچی.. برای اینکه هر چه زودتر از شر ان زن ناشناس و ان خانه عجیب راحت شوم وعده دادم که امروز وسایل کارم

را برای تعمیر تابلو به ان خانه ببرم . اما حالا خیال دارم نروم ..میدانی من خرافاتی نیستم . اما اصلا از ان خانه بدم امد .

دلم بد جووری شور زد دلم نمی خواهد انجا را دوباره ببینم ... تازه به یادم افتاد که پپرسم ادرس ان خانه کجاست و

همین سوال را کردم وقتی ادرس خانه را داد ، از شدت وحشت دندان هایم به هم کلید شد گیلان مشروب از دستم

افتاد و دوباره همان بوی گور مرطوب بویکافور، بوی مرگ مشامم را پر کرد. خانه ای که تابلو نقاشی صورت مرا در ان

دیده بود ، همان باغ بزرگ و وسیع روبروی اپارتمان من بود. یکبار دیگر کنجاوی جانم را لبریز ساخت با تاکید خاصی

به دوست نقاشم گفتم:

__ حتما باید بروی... حتما...

به موهایش چنگ زد و پرسید:

__ چرا؟ چه اجباری در کار هست؟

نمیدانستم چگونه جوابش را بدهم. بدون مقدمه گفتم:

منهم با تو میایم می خواهیم ان تابلو را بینم... با قاطعیت گفت:

__ ولی من ترجیح میدهم که دیگر قدم به ان باغ نگذارم. الان سه چهار روزی است که افکارم را بخود مشغول داشته و

مانه کارم شده است . پرسیدم:

__ راستی کی قرار است به انجا بروی؟ ساعتش را نگاه کرد و جواب داد:

__ تا یک ساعت دیگر...

از جا برخوایم و گفتم:

__ زود باش حتما باید برویم... حتما... منهم با تو میایم...

دوست نقاشم به عقب رفت انگار میترسید من گریبانم را بگیرم و او را با زور همراه خود ببرم. با رنگ پریده گفت:

__ نه... نه... من دیگر به ان خانه باز نمیگردم... دلم نمی خواهد به انجا بروم...

قلبم اهنگی شتابان به خود گرفته بود در محراب دلم موجودی ناشناخته به نماز ایستاده بود نماز نیاز؟ نیاز دیدن ان باغ

شگفت نواز ان تابلوی کهنه... ان تابلو سیاه.. ان زن... زن ناشناس. با عجله گفتم:

__ خواهش میکنم ، خواهش میکنم مرا همراه خود ببر... من خرخ سفرت به پاریس میدهم... همان قدر که ان زن به تو

پول میدهد. منهم میپردازم...

با دستهای لرزان گیللاس مشروب را سر کشید و مثل ادمی که با خودش حرف میزند گفت:

__ تو چرا این طوری شده ای چرا چشمهایت... خدایا... شاید تو هنوز بیماری!

حالا نوبت من بود که بلرزم ابر سیاه تردید بر اسمان دلم خیمه زد. به یاد لحظات ملال اوری افتادم که در اسایشگاه

بیماران روانی گذرانده بودم. ایا واقعا من معالجه شده بودم؟ ایا به راستی آنچه من در ان باغ دیده بودم، کابوس وحشت

انگیزی نبود/ ایا اصرار دیوانه وارم برای راه یافتن به ان باغ خود دلیلی بر دیوانگی من نبود؟ نمیخواستم تسلیم این خیال

شوم گردم. کلید سلمتی من در ان باغ بود اگر به انجا وارد میشدم میتوانستم بفهمم آنچه را دیده ام زائیده افکار بیمار

گونه ام است یا حقیقت داشته است؟ با یاس و ناامیدی روی صندلی نشستم و گفتم:

__ تو فکر می کنی من هنوز بیمارم؟

اندکی سکوت کرد. با تردید و سوءظن به من نگرید و بعد با لحنی خاص که بی شباهت به نجوایی گنگ نبود، گفت:

__ نه... یعنی نمی دانم... اما به سلامتی خود شک دارم... شاید از کار زیاد خسته هم... شاید اعصابم ناراحت است... تقریباً

فریاد کشیدم:

__ چرا؟ چرا اینطور فکر میکنی؟

یکبار دیگر رنگش زرد شد و بعد به کبودی بدرنگی گرایید، نگاهش حالتی خسته بخود گرفته و زبانش را بی اراده روی

لبهایش کشید و جواب داد:

__ آخر تو که انجا را ندیده ای، تو که ان تابلوی لعنتی را ندیده ای... چشمهای تابلو جان داشت، زنده بود. انگار ادم را

مینگریست انهم با چه تگاهی؟ خنده اش اعتقاد انسان را به هر خنده ای سلب میکرد و نگاهش به بیننده خون جنون و

بیهودگی را تزریق مینمود...

از جا بلند شدم و پرسیدم:

__ ان زن چی؟ ان زن چه شکلی است؟ جوان بود قشنگ بود!

با نفرت گفت:

__ اه نه... نفرت انگیز بود... دیوانه... بوی مومیایی میداد؟

به او نهیب زدم:

__ زود باش تصمیم بگیر... میایی یا نه؟ به انجا میروی یا نه؟

با همان وحشت اولی جواب داد:

__ هرگز... هرگز... من خرافاتی نیستم. به جن و پری اعتقاد ندارم... اما به انجا هم نمیروم دلم شور میزند فقط همین...

بی آنکه پهسخی دهم از اتلی هش بیرون امدم. چنان خسته و کوفته و پریشان بودم که حتی یارای راه رفتن را نداشتم. خود را به خانه رساندم و روی تختخواب افتادم. سرم گیج میرفت. خیال باغ لحظه ای راحت نمی گذاشت. به نظرم عکس قاب کرده صادق هدایت که روی کتابخانه ام قرار داشت جان گرفته است. چشمهایش از پشت ان عینک گرد و قدیمیش میدرخشید. دستم را روی صورتم گذاشتم تا او را نبینم. انوقت ان پیر مرد سرایدار همان مرده شور قدیمی در نظرم مجسم میشد حالت تهوع به من دست میداد. گلویم خشک میشد... بالاخره نتوانستم تحمل کنم. میبایست میفهمیدم که سالم هستم و بیماری روانی من بکلی منتفی شده است. با عجله از خانه بیرون امدم. یادم رفته بود که از دیشب تا به حال که نزدیک دو بعد ظهر است چیزی نخورده ام. با قدم های تند طول کوچه را پیمودم و خود را به خیابان رساندم و با اولین تاکسی عازم مطلب دکتر معالجم شدم وقتی درون صندلی نرم و بزرگ مطب فرو رفتم تازه از خودم پرسیدم:

« برای چی این جا آمده ای؟ چه میخواهی بررسی؟ »

فرصت نشد جواب سوال خود را بدهم. چون دکتر با ان حالت شادمانه وارد شد:

« سلام... سلام... چقدر خوشحالم که ترا میبینم خوب بگو ببینم چی نوشتی؟ قول داده بودی اولین کتابی را که پس از

خارج شدن از اسایشگاه مینویسی، برای من بفرستیف چطور شد؟

انگار حرفهایش رانشنیده ام. دستش را گرفتم و گفتم:

« دکتر باید به من اطمینان بدهی. با تعجب دستی به موهایش کشید و گفت:

« اطمینان؟

« بله دکتر... اطمینان... باید به من اطمینان بدهی که سلامتت... اطمینان بدهی که از سلامت فکر بطور کامل برخوردارم و...

دستش را بلند کرد و گفت:

« صبر کن صبر کن... باید یک چیز را به تو بگویم. نیمی از بیماران روانی دنیا که معالجه میشوند و به جامعه باز

میگردند، مجدداً راهی اسایشگاه امراض روحی میشوند، میدانی چرا؟

نگذاشت جواب بدهم خودش گفت:

... برای اینکه مثل تو به سلامت خود شک میکنند. در حقیقت اعتماد به خود را از دست میدهند. جرات ندارند مثل سابق با خیال راحت تصمیم بگیرند و عمل کنند. هر کاری که می خواهند انجام دهند تصور میکنند به علت بیماری روحی است. مانند اشخاصی هستند که فکر میکنند مست هستند و ناچار سعی میکنند رفتار خود را کنترل کنند. انوقت نه فقط زندگی برایشان مشکل می شود، بلکه رفتار و اعمالشان چنان مضحک و دور از معمول عادی و روز مره می گردد که جلب توجه همه را میکند. این خود یک نوع بیماری روانی است. پس به تو توصیه میکنم قبل از آنکه به این بیاندیشی که کاملاً خوب شده ای یا نه به یک دختر بیندیش به یک عشق...

دکتر از نطق بلند بالا و طولانی دست کشید و خندید. دیگر حرفی نداشتم که بزنم. او یکبار همه چیز را گفته بود. پس من تنها نبودم که بعد از یک بیماری روحی به سلامت خود شک داشتم. پس این موضوع سابقه داشت...

از مطب دکتر بیرون امدم. آخرین کلامش در گوشم زنگ میزد: «به یک دختر بیندیش... به یک عشق...» راستی چقدر تنها بودم چقدر تنها... دیر زمانی بود که یک زن... یا یک دختر نتوانسته بود بهار را به خانه دلم بیاورد... دیر زمانی بود که چشمی با هزار گفتگو به چشم من نگاه نکرده بود و دستی با هزار ارزو دستم را نفرشده بود. مدتها میگذشت از بازیهای عشق، از آن ملاقات های پنهانی گناه الود، از آن نجوای تند و تب الود و از آن قهرها و اشتیها، پیوستنها و گسستن ها خبری نبود. دکتر راست میگفت، این معبد خالی دل نیاز به راهبه ای مومن داشت. میبایست در این شب تاریک ستاره ای بدرخشد و بر این درخت جوانه هی شکوفا گردد. یک مرد تنها مثل یک قفس خالی عبث و بیهوده است. یک مرد تنها شور زندگی ندارد... مثل شب بی سحر است. مثل باغ بی بهار و زیارتگاهی بی زووار است... نه... من نمی خواستم قفس خالی و باغ بی بهار باشم... من نمی توانستم علث و بیهوده و بیعشق زندگی کنم. اما عشق که خریدنی نیست. محبت که تهیه کردنی نیست. باید دل بهانه بگیرد و بخوهد. عشق باید بیاید... اما من، قلب من مهمان سرای دور از جاده

ای بود... من در بیراهه بودم... در کویر...

با این افکار به خانه بازگشتم. ولی پیش از آنکه وارد آپارتمان شوم چشمم بدر باغ خیره ماند. این غیر ارادی بود. این دور از خواسته من بود. اختیار من بر آنچه که من کردم حاکم نبود. به عوض اینکه وارد خانه ام شوم، راست و مستقیم بطرف در باغ رفتم انگار که نیرویی مرا به انسوی میکشد. مانند تکه فلزی بودم که با یک آهن ربای قوی جذب میشود باور کنید هرگز، هرگز پیش از آن لحظه، حتی فکرش را هم نکرده بودم. مقابل در ایستادم و دستم را روی زنگ فشردم. چه مدت؟ نمیدانم. وقتی به خود امدم که چه کرده ام که در روی پاشنه چرخید.

پیر مردی کوتاه قدضعیف و ناتوان در را به رویم گشود و چنان از دیدنم حیرت کرد که تعادلش را از دست داد و اگر دستش را به در نگرفته بود قطعاً به زمین می خورد. با صدایی لرزان پرسید:

__چه میخواهید؟

پرسیدم:

__خانم تشریف ندارند؟

ابروهایش را در هم کشید. چشمهایش را گشاد کرد و پرسید:

__کدام خانم؟

تازه به فکرم رسید شاید اشتباه کرده ام شاید آنچه را که دوست نقاشم میگفت اساساً به این باغ مربوط نیست. چطور تا آن لحظه فکرش را نکرده بودم؟ بخود نهیب زدم: «تو بیماری... تو هنوز بهبود نیافته ای... این کارت نیز دلیل دیگری بر دیوانگی توست...» پیرمرد که سکوت مرا دید همانطور که با دقت و شگفتی مرا مینگریست گفت:

__پرسیدم کدام خانوم؟

با لکنت جواب دادم:

__من... من... نقاش... نقاش هستم. برای تعمیر تابلو آمده ام... خود خانم مرا خواسته بود...

از جلوی در کنار رفت و راه را برای ورود من باز کرد در حالی که دلم سخت شور میزد و بکار احمقانه ام می اندیشیدم
 قدم به داخل باغ گذاشتم. پیر مرد بلافاصله در را پشت سر من بست و گفت:

_از این طرف...

از راهروی باریکی که به وسیله پونه های وحشی احاطه شده بود گذشتیم. در بزرگ ساختمان را پشت سر نهادیم و به
 قسمت تاریک باغ که در حقیقت گوش چپ ساختمان بود رسیدیم و از دری کوچک قدم به راهرویی با شکوه گذاشتیم
 و از آنجا به هال وسیع و بزرگی داخل شدیم. همه چیز این خانه از یک شکوه فراموش شده از یک جلال خیره کننده از
 یاد رفته حکایت میکرد. پیر مرد در اتاقی را گشود و گفت: _ بفرمایید... تابلو انجاست...

وارد اتاق شدم. اما این اتاق با آنچه دوست نقاشم گفته بود کاملاً فرق داشت. منتظر بودم قبل از هر چیز تابوت را
 ببینم. ولی از تابوت خبری نبود. اتاق کوچک و ساده ای بود که حتی پوششی کف آن را در بر نگرفته بود. روی یک سه
 پایه نقاشی تابلویی قرار داشت که رویش را پوشانه بودند این اتاق فقط یک پنجره کوچک داشت که رو به تابلو باز می
 شد. فوراً در یافتم که جای تابلو را عوض کرده اند و یا بهتر بگوییم آن را برای تعمیر به اتاق پایین انتقال داده اند. پیر
 مرد همچنان ر استانه در ایستاده بود نه میرفت و نه داخل میشد. مثل نگهبان بود، نه... مثل زندان بان بود که به هنگام
 ملاقات زندانی آمده اند. با قدم های لرزان به تابلو نزدیک شدم میترسیدم پارچه سیاه را از روی تابلو پس بزنم. گویی
 حادثه ای در پشت پرده انتظارم را می کشد. ولی نگاه تحکم آمیز آن پیر مرد مرا به جلو میراند. نمی توانستم بیش از آن
 معطل کنم... حالا من در استانه پاخ گویی به نیازم ایستاده بورم. ارزوی که مدت ها چون خوره به جانم افتاده بود، اینک
 نزدیک به عملی شدن بود. من در آن باغ بودم. در آن ساختمان کلاه فرنگی غریب قرار داشتم. نم توانم حال را وصف
 کنم. پاهایم میلرزید مانند اینکه در عرشه کشتی کوچکی ایستاده ام که دسوخوش توفانی مهیب است. یا اینکه از روی
 طناب میخوامم از درهای عمیق بگذرم. گویی برای کشیدن این پرده نیاز به نیرویی مافوق بشری داشتم. شاید اگر وزنه
 سنگینی را میخواستم از زمین بلند کنم انقدر نیرو نیاز نداشت که کشیدن این پرده از روی تابلوی... هنوز تصمیم نگرفته

بودم که ناگهان صدایی به دلبندی زمزمه جویبار یا نجوای برگهای درختان گفت:

_ صبر کنید اقا ... صبر کنید...

شتابزده به عقب برگشتم پیر مرد رفته بود و جای او درست همان جایکه او ایستاده بود، زنی بلند بالا و ظریف ایستاده بود. زنی که چهره نداشت. زنی که در پوششی در لباس سیاه پنهان بود، احساس کردم همین که برگشتم، تکان خورد. این تکان چنان شدد و ناگهانی بود که نمی توانست از نظر من پنهان بماند. چند دقیقه سکوت بر گذار شد. سکوتی سنگین مرموز نفس گیر... بعد او راه افتاد... آرام، آرام و متعجب جلو آمد... باز هم جلوتر... اه... خدایا چقدر دلم می خواست صورتش را ببینم، نزدیک بود به طرف او حمله کنم وان نقاب سیاه را از رو بنده را از صورتش کنار بکشم... ولی به خود فشار اوردم و بر اعصاب مسلط شدم انقدر جلو آمد که نفس گرمش از پشت ان توری سیاه روی صورتم پخش میشد. بوی عطر کهنه ای میداد عطر گل یاس... با صدایی که می لرزید گفت: نه.. نه ... این غیر ممکن است. پرسیدم: _ چی خانم؟ چی غیر ممکن است؟

با همان صدای گنگ و خواب الود که شگفتی و تعجب از ان موج میزد جواب داد:

_ شما او نیستید... نمی توانم باور کنم... شما او نیستید!

حالا کم کم شگفتی در من به اوج رسید. بی اختیار شانه هایش را گرفتم و گفتم: _ کی نیستم خانم؟

مثل اینکه بخود آمد. مثل برق گرفته ها از جا پرید. شانه هایش را از بین دستهای من بیرون کشید و فریاد زد: _ به من

دست نزنید... بمن دست نزنید... یک قدم عقب رفتم و با ناراحتی گفتم:

_ معذرت میخوام ... منظوری نداشتم....

حالت عادی خودش را به دست آورد. همانگونه که صورتش پنهان بود گفت:

_ شما ان نقاش نیستید....

سرم را به حالت احترام خم کردم و گفتم: _ بله... خانم... من ان نقاش نیستم...

غرید: _ پس برای چه به اینجا آمدید؟

با زرنگی جواب دادم: _ برای تعمیر تابلو خانم...

با تحکم گفت: _ کسی شما را به این جا دعوت کرده است؟ کی گفته برای تعمیر تابلو بیایید؟

_ دوستم خانم ... او معتقد بود که من بهتر از او می توانم تابلو را تعمیر کنم... او ادرس این خانه را به من داد... او از من

خواست که باینجا بیایم و تابلو را تعمیر کنم.

مثل یک باز پرس دقیق پرسید: _ پس وسایل کارتان کو؟ نزدیک بود در تله بیفتم. نزدیک بود اعتراف کنم که نقاش

نیستم و مثل یک شیاد از ملاقات او و دوستم برای دیدن این خانه استفاده کرده ام... اما خیلی زود خود را کنترل کرده

گفتم: _ خانم امروز فقط آمده ام تابلو را ببینم... میخواهم بفهمم چقدر کار لازم دارد... در تمام این مدت احساس میکردم

که با دقت فوق العاده ای به من مینگرد، بمن به حرف زدن من، به اندام من... . پرسید: _ ممکن است اسم شما را بدانم؟

خونسرد و بیخال گفتم:

_ نیاز...

نال کرد: _ خدای من... خدای من... این غیر ممکن است نه... نه... دچار خیالات شده ام. اشتباه میکنم. این درست

نیست... شما... شما خیالی نیستید... سراب هستید. رویا هستید. ...

به کلی گیج شده بودم. نمی توانستم در مقابل سخنان او که حاکی از یک حیرت شدید و تعجب بی کران است چه

بگویم. یکبار دیگر تصمیم گرفتم همه چیز را به او اعتراف کنم. بگویم که نقاش نیستم بگویم صرفا بخاطر پاسخگویی

به کنجاویم شدیدم، پا بدرون این باغ گذاشته ام. اما محلت نیافتم تصمیم خود را به مرحله اجرا بگذارم. چون او جلو

آمد. اهانگ صدایش مرا ملایم کرد و گفت: _ اگر بگویم از تعمیر تابلو منصرف شده ام ناراحت می شوید؟ احساس کردم

در زنگ صدایش شیطنتی نهفته است چیزی که من قادر به تشخیص ان نبودم. ناچار شانه ام را بالا انداختم و جواب

دادم: _ نه... نه... چرا ناراحت شوم. فقط اگر اجازه دهید چند دقیقه ای تابلو را تماشا کنم و بروم. به سرعت پرسید: _ دیدن

تابلو برایتان جالب است؟

به زحمت لبخند زدم و گفتم:

__ خوب بله.. دوستم از سبک و مهارت نقاش خیلی برایم تعریف کرد ...و حالا که این همه راه آمده ام ان را ببینم..

گویی حرفم را نشنیده است یا اینکه تازه لحظه اول است که مرا می بیند. چون به طرف در اتاق راه افتاد و گفت:

__ با یک قهوه تلخ چطورید ؟

از شادی نزدیک بود فریاد بکشم .پس ملاقات ما همان لحظه خاتمه نمی یافت .پس می توانستم با او صحبت کنم و آنچه

را در دل دارم با او در میان بگذارم.با خوشرویی فوق العاده جواب دادم:

به من افتخار میدهید خانم ..خیلی متشکرم...

از ان اتاق کوچک بیرون آمدیم ،طول ها وسیع و بزرگرا پیمودیمو وارد اتاق پذیرایی بزرگی شدیم که در ان بوی

کهنگی بوی رطوبت و ماندگی موج می زد. گوشه های تاریک سالن بزرگ را تار عنکبوت فرا گرفته و پرده ای از خاک

روی همه چیز کشیده شده بود . قسمت راست در ورودی دومبل بزرگ تمیز بود و جای فرو رفتگی بدن دو انسان

درون مبل های چرمی بزرگ دیده می شد . روی میز گرد وسط این دو مبل نیز دو گیللاس پایه بلند قار داشت مه از

ظاهرش معلوم بود شراب محتوی ان را شب گذشته خورده اند وشاید هنوز فرصت تمیز کردن گیللاس ها را پیدا نکرده

بودند . وقتی دید با تعجب وحیرت به در ودیوار،به تابلو های نقاشی بزرگ خاک گرفته و به تارهای عنکبوت نگاه

میکنم گفتم:

تعجب نکنید من با کسی معاشرت ندارم . از لن گذشته دوست ندارم به وضع این ااق دست بزنم ... روی همان مبل های

تمیز و قدیمی نشستیم هنوز صورتش زیر ان تور سیاه پوشیده بود از تنگ بلوری شرابی مه در قسمت زیرین میز قرار

داشت برلی خودش ومن شراب ریخت .احساس میکردم از پشت ان تور سیاه با دقت به من خیره شده است .وقتی

دومین گیللاس را سر کشیدم یک دفعه بی مقدمه گفتم :هیچ میدانید چقدر منتظر شما بودم؟

تصور کردم منظورش این است که منتظر یک نقاش برای تعمیر تابلو بوده است. صلاح ندیدم بیشتر از این او را فریب بدهم از آن گذشته دوست نداشتم اشنایی ما با یک نیرنگ و فریب آغاز شود. سرم را پایین انداختم در حالی که با دست هایم بازی میکردم گفتم اگر اعتراف تلخی بکنم مرا خواهی بخشید.. خودش را کمی جلو کشید با صدایی که گویی از پشت دیوار اعصار و قرون به گوش میرسید گفت: خیلی وقت است که تورا بخشیده ام! من فهمیدم بین ما چیزی وجود دارد. یک راز. یک راز عجیب... او مرتب طوری حرف میزد که من به درستی نمی توانستم استنباط کنم چه می گوید شاید در خودش غرق بود شاید هم شراب قوی و کهنه ای که روی اعصاب من اثر گذاشته بود او را نیز از خود بی خود ساخته بود دوباره گفتم میدانید حق نبود که من این کار را میکردم. خندید اولین بار بود که صدای خنده اش را می شنیدم بهد سرش را تکان داد و گفت درست است... تو.. حق نبود که... سکوت کرد. انگار دلش نمیخواست ادامه دهد بعد گفت: خوب بگذریم... ممکن هم حق نبود که در مورد تو ان طور با بیرحمی رفتار میکردم. اما من که به تو گفته بودم، گفته بودم که عشق من بازیچه نیست. گفته بودم که خیانت را با مرگ جواب می دهم... اه بلندی کشید و ادامه داد خدایا... چه روزهای تلخی گذرانده ام... میدانی درد تنهایی چقدر وحشتناک است... اما می دانستم میدانستم که تو بالاخره باز خواهی گشت.. میدانسم که روزی تو خواهی آمد و بار دیگر با تو در میان عطر و سکوت ان لحظات شیرین و جاودانه تکرار خواهیم کرد... سرم گیج می رفت هر چه بیشتر به مغزم فشار میاوردم کمتر معنی حرف های او را میفهمیدم... خدایا او از چه حرف میزد؟ کدام عشق کدام خیانت؟ کدام مرگ...؟ از کی... یا من دیوانه بودم یا او... شاید من حرف های او را عوضی میشنیدم شاید افکار در هم ریخته و سلول های فاسد و بیمار مغزم حرف های او را واژگونه به من می فهماند با دست های لرزان گیلان شرابم را سر کشیدم و گفتم: من... من نمیدانم شما از چه حرف میزنید... من میخواستم بگویم که نقاش نیستم... من نویسنده ام.... من همسایه شما هستم... میفهمید من میخواهم از اینکه به دروغ وارد خانه شما شدم معذرت بخواهم... ولی حلا میبینم که دروغ گفتن من ارزش اشنایی با شما را داشته است... از جا برخاست میز را دور زد و بمن نزدیک شد. روی دسته مبل من نشست و گفت: مهم نیست... دچار استیصال شده

بودم. ترسی مبهم بر قلبم چنگ انداخته بود از این زن دیوانه میترسیدم به صدایی که بفریاد شبیه بود پرسیدم «چی مهم نیست؟ شما از چی حرف میزنید؟ با یک حرکت تند تور سیاه را از صورتش برداشت و گفت: اینکه تو کی هستی و برای چی امدی اینجا... من تو را یهفته ام... تو را باز یافته ام فقط این مهم است نیهز... فقط وجود تو مهم است. محو تماشای صورت او شده بودم. فراموش کردم چه گفته و چه شنیده ام. چطور میتوانم صورت او را توصیف کنم؟ چه بگویم؟ بگویم چه شکلی داشت؟ صورتش طوری بود که ادم را محسور میکرد، جلب میکرد بسوی خود میکشید بی آنکه چیزی از آن صورت در مغز ادم نقش بندد یا بتواند عضو مشخصی از آن چهره را بخاطر بسپارد و حتی بدرستی ببیند. شاید زیاد زیبا نبود شاید چون من ارزوی دیدن صورتش را داشتم و یک دفعه و ناگهانی بی آنکه انتظارش را داشته باشم این صورت در مقابل من نمایان شده بود اینطور تصور میکردم زنی بود در استانه پیری! یعنی در اوج بود در اوج جوانی درست روی خط مرز ایستاده بود. مرزی که این طرفش جوانی و آن سویش پیری بود. ۳۵ سال شاید ۳۸ سال داشت. رنگ چهره اش مهتابی بود. مهتاب رنگ پریده سبهای پاییزی... چشم هایش رنگ پیوستن دریا به افق داشت (خدارو شکر که قیافش یادش نمونده میموند چی میگفت) ابی.. یک ابی مخصوص. رنگی که امکان داشت در سراسر طبیعت نظیرش پیدا نشود. مژه های بلند و سیاه گویی حافظو نگهبان این چشم ها بود وقتی به چشم هایش مینگریستم احساسی گنگ و ناشناخته در دلم سر بر میداشت. هوس شنا، شنا در چشم هایی که دریا بود و بیکران بود و قشنگ... بینی کوچک و کشیده او با سایه های مبهمی روی صورتش جا گرفته بود و انگار سعی داشت خود را در کنار گونه های برجسته و خوش ترکیبش که گاه و بیگه گودی دلپذیری روی آنها پدید می آمد پنهان کند وقتی دید انطور محو تماشایش شده ام گفت: فکر میکنی می توانی... میتوانی همراه من بیایی؟ ابروهایم را در هم کشیدم و گفتم: کجا؟ سرم را روی شانه ام گذاشت، موهای سیاه و صافش که مانند رودخانه ای از قیر مذاب روی شانه هایش ریخته بود، توی صورتم پخش کرد. مشامم سر شار از بوی گل یخ شد و او گفت: بجایی که به غیر تو فقط یک نفر سفر کرده به اعماق روح من... به سر زمین عشق.. آنجا که خورشید غروبی ندارد و از پس بهاران دل انگیزش؟ پاییزی در راه نیست... سرش را از روی شانه

ام برداشتم. صورتش را میان دو دستم گرفتم و گفتم: همراه تو بهر کجا که بخوای خواهی امد... میدانی خیلی وقت است که مثل تو تنهایم هر زنی هر دختری قادر نیست خلاء وجود یک مرد را پر کند. فقط زیبایی کافی نیست. یک زشت پر احساس هم شاید بتواند همه قلب یک مرد را تسخیر کند... و تو... تو در اوج زیبایی سردار فاتحی هستی که قلعه رفیع دل مرا بی هیچ کوششی تسخیر کرده ای... سرش راجلو آورد. دستهایش را مثل نیلوفری ظریف به دور تنه درخت تنومندی می پیچید، بدور گردن من حلقه کرد و لب هایش را که خشک و تب کرده و تشنه بود روی لب های من گذاشت. دفعتا احساس کردم کسی در استانه در ایستاده است و به ما مینگرد. از جا پریدم همان پیرمرد بود پیرمردی که در را بروی من گشوده بود. دشمنانه به من نگاه میکرد و فک اش از فرط عصبانیت سخت و کشیده و بدرنگ شده بود. زن فریاد کشید: چه میخواهی؟ پیر مرد سرش را پایین انداخت و جوابی نداد زن که سخت بر افروخته شده بود بطرف او دوید و سیلی سختی بگوشش زد و با همان صدای بلند غرید: از تو خسته شده ام... خسته شده ام... زود باش از اینجا برو بیرون... اما پیرمرد نه اعتراضی کرد و نه از جای خود تکان خورد. احساس کردم که الان زن! مثل ماده پلنگ زخم خورده ای گلوی پیرمرد را با دندان های خود خواهد درید. جلو رفتم و بازوی زن را گرفتم و گفتم:

اگر اجازه میدهید من میروم و فردا مجددا برای تعمیر تابلو باز میگردم.

مخصوصا روی تعمیر تابلو تکیه کردم. می خواستم پیرمرد در تصور خود که من یک نقاش هستم باقی بماند. نمی دانم چرا دلم می خواست تعمیر تابلو باز هم بهانه ای برای رفت و امد من برای ان خانه شود. پیرمرد که دید من عازم رفتن هستم از جلوی در دور شدن و زن به شدت در را بهم زد و به سرعت روی پاشنه پا چرخید جلوی من ایستاد و در حالی که دستش را دور کمر من انداخته و سرش را روی سینه مم گذاشته بود گفت کی بر میگردی؟ جواب دادم: هر وقت تو بخوای... از باغ خانه تو اتاق کار من دی ده میشود میخواهی به باغ برویم و ببینیم... پرسید: تو تنها زندگی میکنی؟ سرم را تکان دادم: بله... تنها... یک نویسنده تنها. با قاطعیت تمام گفت: خوب پس چرا در همین جا نمیمانی؟ می توانی یکی از اتاق های این ساختمان را برداری هر کدام را که دوست داری... برای هر دوی ما بهتر است... با خنده گفتم: ولی

مثل اینکه این پیرمرد این مستخدم باوفای شما از من خوشش نمی آید. لبش را به دندان گرفت و جواب داد: خیلی پیر شده است. زندان اعصاب او را خراب کرده است. وانگهی به خود حق میدهد مثل پدر مواظب من باشد. با تعجب پرسیدم: زندان؟ از من جدا شد. انگشت هایش را در هم قلاب کرد و با لحنی که معلوم بود دوست ندارد در این مورد صحبت کند گفت: متاسفانه بله...چند سالی در زندان بوده است. خوب تو نگفتی حضری در این خانه اقامت کنی یا نه؟ معلوم بود دلم میخواس با آن زن زیبا در یک خانه زیر یک سقف زندگی کنم. طبیعی بود جوانی مثل من در کنار زن جوانی چون او باشد لذت میبرد ولی من هنوز نمی دانستم او کیست؟ نمی دانستم چگونه زندگی میکند. در این خانه تنهاست یا اشخاص دیگری نیز با او زندگی می کنند هزینه زندگیش را از کجا تامین میشود و هزار سوال بی جواب دیگر...ناچار گفتم: باید در این باره فکر کنم. امرانه گفت: فکر لازم ندارد. خیال کن اینجا را مانند همان اپارتمانی که داخلش زندگی میکنی اجاره کرده ای. به طوری که از من نرنجد با لحنی نیمه شوخی و نیمه جدی گفتم: آخر من هنوز اسم تو را نمیدانم. پرسید: مشکلک همین است؟ بطرف در براه افتادم و در حالیکه در را میگشودم گفتم: یکی از مشکلاتم همین است. بی آنکه همراه من از اتاق خارج شود جواب داد: باران...اسم من باران است...هر وقت خواستی باز گرد...خداحافظ. از حال عبور کردم و قدم به باغ گذاشتم هنگامی که از کنار استخر رد می شدم بنظرم رسید زن دیگری را در انتهای باغ لابلای درخت های کهنسال سر به فلک کشیده دیدم. فکر کردم آن زن مواظب من بود چون به محض اینکه فهمید او را دیدم به سرعت نا پدید شد. هر لحظه که می گذشت اسرار این باغ بیشتر میشد و کنجکاوای من فزونی میافت. گاهی فکر می کردم تمام آنچه میبینم و می اندیشم صرفا زائده تخیلات بیمار گونه من و آثار و علائم بیمه‌ری روانی من است. به همین دلیل برای اینکه بخودم ثابت کنم بیمارم یا بهبود یافته ام تصمیم گرفتم بهر قیمتی شده پرده از اسرار این باغ بردارم. دوباره به راه افتادم از خیابانی که بر اثر انبوه درخت ها تقریبا تاریک بود گذشتم و به نزدیکی در باغ رسیدم. ناگهان کسی از پشت صدایم کرد: اقا. با عجله برگشتم همان پیرمرد مستخدم بود پیر مرد به من گفت: اقا خواهش میکنم. خواهش میکنم دیگر به این باغ برنگردید...من پیر شده ام و دیگد نم توانم شاهد...حرفش را قطع

کردم و گفتم: از من خوشتر نمی آید؟ با بی حوصلگی سرش را حرکت داد و یک دستش را بالا آورد با حالت التماس گفت: اقا موضوع این نیست... خواهش میکنم سعی کنید بفهمید. کم کم داشتم از کوره در می رفتم دوباره ان سوءظن ان شک و تردید سر برداشته بود. نه... امکان نداشت همه آنچه می بینم و می شنیدم حقیقت داشته باشد من یک دیوانه بودم یک دیوانه کامل که می بایست هر چه زودتر در بیمارستان بستری شود. می بایست هر چه زودتر قبل از آنکه دست به کار خطرناکی بزنم و خود را رسوا کنم به اسایشگاه برگردم. من دچار کابوس شده بودم کابوس وحشتناکی که قصد کشتن مرا داشت. با عجله به سمت در راه افتادم پیرمرد گفت: اقا سعی کنید بفهمید... بفهمید این زن سالم نیست. او دیوانه است. من بهترین سالهای عمرم را از او مراقبت کرده ام. بخاطر دیوانگی او به زندان رفته ام و دیگر دلم نمی خواهد بدبختی های گذشته تکرار شود.

با عبانیت فریاد زدم: نه... نه... من این حرف ها را باور نمی کنم. تو دروغ می گویی... او سالم است. او یک زن طبیعی است... تو او را در این باغ زندانی کرده ای... تو نمی خواهی او از جوانی و زیبایی خود لذت ببرد... خیال میکنی من احمقم... خیال میکنی من نمی فهمم... تو پیرمرد احمق عاشق او هستی... متمم این شایعات را تو بر سرزبانها انداخت ای تو مردم را از او ترسانده ای. تو کاری کرده ای که مردم تصور کنند این باغ خانه ارواح است و شیاطین در اینجا رفت و آمد دارند اما من خرافتی نیستم. من فریب این حرف ها را نمی خورم. افتاب را به او نشان میدهم... بهار را... زندگی را... و تو... تو با این درغ ها و حيله ها نمی توانی مرا فریب دهی..

عرق کرده بودم خسته شده بودم. نمیدانم چطور شد که یک دفعه از کوره در رفتم اینطور خشمگین با پیرمرد رفتار کردم. اما او بی آنکه از عصبانیت من از فریاد های من از کوره در رود با صمیمیتی خاص و ارمشی که مرا مبهوت میکرد گفت: _میخواهید به شما ثابت کنم!؟

_چی را؟ پیرمرد به پشت سرش نگریست. به اطراف نگاه کرد و گفت: اینکه باران دیوانه است... اینکه این باغ خانه ارواح است... اینکه به شما دروغ نمی گویم...

با پوزخند گفتم: _بله اگر می توانید ثابت کن... دوباره به اطراف نگاه کرد. صدایش را باز هم پایین آورد و اهسته گفت:

_امشب... وقتی شب از نیمه گذشت پشت همین در منتظر شما هستم... بیایید... حتما بیایید و با چشم خود ببینید... ببینید که اینجا خانه ارواح است و باران... یک زن دیوانه است... نترسید... حتما بیایید

دیگر تاب شنیدن آن سخنان را نداشتم. در سرم همه ای پر اشوب طنین انداخته بود. بنظرم میرسید که در یک باغ بزرگ از طرف هزاران هزار دیوانه محاصره شده ام... آنها با سرهای تراشیده چشم های مات و بی حالت صورت های استخوانی و لاغر و لب های کبود و دهن های کف کرده بمن حمله میکنند و ناخن هایشان را که بلند و تیز و بران است در پوست و گوشت تن من فرو میبرند و با صداهای بلند قهقهه میزنند. پیر مرد همچنان جلوی من ایستاده بود و با آن چشم های گود افتاده اش مرا می نگرید. غروب با تاریکی و سیاهی روی باغ خیمه میزد و من احساس میکردم صداهای اشباح نامعلوم از لابلای درخت ها چشم بما دوخته اند... این اشباح همه گرگ هستند، گرگ های گرسنه و وحشی و درنده که از دندان هایشان خون میچکد، خود را از در باغ بیرون انداختم و در را به شدت پشت سرم بهم زدم. نمی خواستم به اپارتمانم بروم. از تنهایی میترسیدم. اعصابم متشنج بود صدای پیرمرد در گوشم زنگ میزد:

«امشب... وقتی شب از نیمه گذشت پشت همین در منتظر شما هستم... حتما بیایید و با چشم خود ببینید... ببینید که اینجا خانه ارواح است و باران... یک زن دیوانه است... نترسید... حتما بیایید...»

بر سرعت قدم هایم افزودم. می خواستم هر چه زودتر آن کوچه به انتها برسد و وارد خیابانهای شلوغ و پر رفت و آمد شوم هدر چه تندتر می رفتم همه ای درونم را فرا گرفته بود، بیشتر طنین می انداخت حالا علاوه بر صدای پیرمرد، صدای باران را نیز می شنیدم:

«بیا... همراه من بیا... بجایی که غیر تو فقط یک نفر سفر کرده... به اعماق روح من... به سرزمین عشق... اینجا که خورشیدش غروبی ندارد و از پس باران دل انگیزش یابیزی در راه نیست...»

نه... نمی بایست در این دام بیافتم باید هرچه در آن خانه دیده ام فراموش کنم. اصلا به آن اپارتمان نیز باز نخواهم گشت.

کسی را می فرستم تا اسباب و اثاثیه ام را از آن خانه بردارد و به جای دیگری منتقل کند پس از آن بیماری نسبتاً طولانی احتیاج شدیدی به استراحت داشتم و سکونت در آن آپارتمان و دیدن آن باغ، آشنایی با «باران» و رفت و آمد به آن خانه مانع استراحت من می شد. بی آنکه بتوانم به افکار متشنت و نا را حتم ترتیبی بدهم باز صدای باران را شنیدم «همراه من بیا... بجایی که غیر از تو فقط یک نفر سفر کرد» راستی آن «یک نفر» کی بود؟ بخودم فشار اوردم تا این افکار را از مغزم بیرون بریزم وارد اولین مشروب فروشی شدم. دکه کوچکی بود که دود تاریکتر و کوچکتر از آنچه بو جلوه اش میداد. به گارسون که با لبخندی احمقانه هی بالای سرم ایستاده بود نیم بطری ودکا و کمی غذا دادم و به ساعت نگریستم. اه... ساعت ده شب بود. پس خیلی وقت بود که من بی آنکه خود بفهمم در خیابان ها پرسه زده بودم. وقتی گارسون مشروب را روی میز گذاشت منتظر آوردن غذا نشدم و چند گیلای پی در پی پشت سرهم خالی کردم داغی تند و لذت بخشی در رگهایم دوید. گرم شد. نیرو گرفتم. سیگاری روشن کردم و به جمعیت خیره منم... یکدفعه یکی با سر و صدای فراوان دستش را دور شانه من انداخت و مشغول بوسیدن من شد. یکی از رفقای تحصیل بود. تمام دوران دبیرستان را باهم بودیم و بعد وقتی به دانشگاه رفتیم من وارد دانشکده ادبیات شدم و او دانشکده طب را برگزید... پس از آن دیگر تقریباً ندیده بودمش... روبروی من نشست قبل از آنکه تعارفی به او بکنم گیلای برای خود ریخت و سر کشید و تند و بی آرام شروع به صحبت کرد...

چندسالی خارج از تهران بودم... میدانی ما پزشک ها باید دو سالی خارج از مرکز خدمت کنیم. دلم میخواست به یکی از ده کوره ها میرفتم. جاییکه هنوز رنگ تمدن و ماشین را به خودش ندیده باشد. این جوری خیلی بهتر بود. گند ت مدن حال آدم را به هم میزند. این تمدن لعنتی در مقابل کمی اسایش و راحتی که به ما ارزانی کرده خیلی چیزها را از ما گرفته است... بشر بهای گزافی برای بدست آوردن تمدن مطلوبش پرداخته و می پردازد. بله... داشتم میگفتم دلم میخواست از تمدن فرار کنم اعصابم خیلی خراب شده بود... اما هیچ وقت شانس با من یاری نکرده است، مرابه یکی از شهرستان ها فرستادند. میدانی شهرستان های ما در بد برزخی گرفتارند... نه توانسته اند رنگ عوض کنند و پوست

بندازند و به قالب جدید در بیایند و نه می توانند حداقل مثل تهران بعضی از مظاهر تمدن جدید را در خود بپذیرند. در نتیجه جهنم غیر قابل قبولی شده اند... خوب الحمدالله زود تمام شد... حالا شش ماهی است به تهران آمده ام... صبح ها در یک بیمارستان کار می کنم. خنده دار نیست کار دولتی! صبح سر وقت رفتن و دفتر را امضا کردن و ساعت دو بعد از ظهر باز گشتن... درست مثل ماشین... بدون احساس بدون اراده، بدون هدف... بعد از ظهرها هم یک مطب باز کرده ام اما راستش را بخواهی هیچ دل و دماغش را ندارم... ترجیح میدهم با همان حقوق دلتی بسازم... از ساعت دو که از ادراه میام تا ساعت پنج شش بعد از ظهر می خوابم و از آن ساعت به بعد توی میخانه ها پرسه میزنم... این طوری بهتر است... خیلی بهتر است... ادم وقتی مست می شود دیگر غصه خیلی چیزها را نمی خورد... منظورم را که میفهمی... او یک بند حرف میزد و پی در پی گیلای های مشروب را خالی میکرد و من در فکر بودم که سوالی از او بکنم راجع به بیماری و دم راجع شک و تردیدی که پنجه در قلبم فرو برده بود و داشت نفسم را میگرفت دکتر سرش را چرخاند و با صدای بلند دستور داد مشروب بیاورند. بعد دستهای مرا گرفت و گفت:

__ خوب نیاز تو بگو... تو تعریف کن. گاهی آن وقتها که در شهرستان بودم در مجلات اسمت را میدیدم و داستان هایت را می خواندم... باور کن پس از خواندن هر داستان تمام وجودم به سوی تو پر میکشید. اگر در تهران بوم حتما به تو تلفن می کردم... هنوز هم مثل آن ایم پر شور و شیرین و لذت بخش و با احساس می نویسی. راستی شعر... با شعر چکار کردی... از شعرهای تازه ات برایم بخوان...

دنباله حرف او را گارسون که بطری از ایه روی میز میگاشت برید. هر دو برای چند لحظه ساکت شدیم و در این سکوت هر کدام یک گیلای و دکا نوشیدیم بعد قبل از آنکه و حرف بزنند گفتیم:

__ دکتر... تواز بیماران روانی هم اطلاعی داری؟

خندید و جواب داد:

__ بله ما در داشکده طب مجبوریم یک دوره چهار ماهه نیز روی بیماران روانی مطالعه کنیم. چطور مگه؟ سوژه تازه ای

گیر آورده ای؟

به زحمت لبخند زدم و گفتم:

__دکتر ممکن است یک نفر مدتهای دراز چیزهایی را ببیند و بشود که وجود خارجی نداشته باشد. یا بهتر بگوییم

کابوس های وحشتناک و رویاهای خرد کننده و پراس را بصورت واقعیت انکار ناپذیر ببیند...

دکتر قیافه جدی بخود گرفت. انگار که سر کلاس درس است عینکش را جابجا کرد و گفت:

__بله... امکان دارد.. ما بسیاری از بیمارانی روانی را در اسیشگاه ها دیده ایم که دچار چنین بیماری بوده اند آنها چیزهایی

که وجود خارجی نداشته و کابوس محض بوده اند، به صورت قابل لمسی دیده اند. خودم در دوره انترنی بیماری داشتم

که هر شب با یک زن ملاقات و گفتگو میکرد حتی سوگند میخورد که این زن را بوسیده است... هر چه دکتر بیشتر

حرف میزد من دچار وحشت بیشتری می شدم پس ممکن بود... ممکن بود انسان کابوس را با حقیقت اشتباه کند... یاد

حرف های سرایدار افتادم در آن شب توفانی که نه صدایی شنیده بود نه نوری دیده بود. دکتر بدون توجه به حال

اندهگین من ادامه داد

این حالت معمولا در بیمارانی به وجود می آید که قبلا یک بار دچار ناراحتی تهای روحی شده اند و پس از مدتی به تصور

آنکه بهبود یافته اند از اسایشگاه مرخص گردیده اند. این گنه به گردن پزشکان است زیرا تشخیص غلط آنها بیمار را از

میان راه بهبود باز میگرداند و به ورطه خطرناک تری میکشاند

بی اختیار فریاد زدم نه... نه... امکان ندارد

منظورم این بود که امکان ندارد که همه آنچه را که من در آن باغ دیده و شنیده بودم کابوس باشد و غیر حقیقی. دکتر

ابروهایش را در هم کشید و با کمی تعجب گفت:

__چرا امکان ندارد؟

من میتوانم چه در مجلات بهداشتی خارجی و چه در بیمارستان های ایران نمونه های بسیاری را به تو نشان بدهم

درست است که من در مورد امراض روحی تخصصی ندارم ولی در هر حال هر چه باشد پزشکم و اطلاعاتم در این مورد خیلی بیشتر از توست.

با عجله از او عذر خواهی کردم و از جا برخاستم و صورت حساب کافه را پرداختم و از آنجا خارج شدم. رخوت مستی در رگهایم میدوید. باد خنک شبانگاه صورت بر افروخته ام را نوازش میداد اما نمی توانست اشفتگی درونم را تسکین بخشد. به خود گفتم:

__ من تنها نیستم غیر از من آن دوست نقاشم نیز آن زن را آن خانه را آن تابلو را دیده است. امکان ندارد دو نفر یک کابوس واحد را به صورت واقعیت ببینند...

وقتی فکرم به این جا رسید تصمیم گرفتم یک بار دیگر با دوست نقاشم ملاقات کنم با قدم های تند به طرف اتلیه او رفتم ولی اتلیه بسته بود. تازه به یادم افتاد که خیلی دیر وقت است زیر نور چراغ خیابان به ساعت نگرستم. ساعت ۱۱:۳۰ بود و من نیم ساعت دیگر با پیر مرد قرار ملاقات داشتم. باز باران شروع به باریدن کرده بود و از سرو روی من آب میچکید. یک لحظه نیز قادر نبودم که آن خیالات شوم را از سرم به در کنم. حقم داشتم زیرا بهبود یا دیوانه گی من به زندگیم بستگی داشت من تازه ۳۱ سال داشتم. هنوز برای زندگی راه دور و درازی در پیش رویم بود و می بایست از سلامت مغز و فکر و روح خود اطمینان داشته باشم. راستی چرا می اندیشم نقاش هم غیر از من آن باغ را دیده است؟ چه دلیلی داشت که هرچه دوست نقاشم گفته بود به آن باغ و آن زن مربوط میشد؟ شاید تصورات بیمار من این رابطه را بین حرف های دوستم و آن زن و آن باغ ایجاد کرده بود. فقط یک راه وجود داشت برای اینکه به خودم ثابت شود که دیوانه نیستم و آنچه که در آن چند روز دیدم حقیقت دارد فقط یک راه موجود بود و آن این که به باغ روم با پیر مرد ملاقات کنم و آنچه که او میخواست به من نشان دهد از نزدیک بینم در این تصمیم یک موضوع دیگر هم بود که من را مصمم تر و استوار تر می کرد و آن مستی من بود. مستی شدیدی که بر اثر خوردن مشروب زیاد بهم دست داده بود با وجود این که می خواستم دیگر به آن محله آن کوچه آن آپارتمان و آن باغ باز نگردم به طرفه باغ راه

افتادم. تاکسی پیدا نمیشد و من ناچار بودم همه راه را پیاده بروم بت قدم های بلند و سریع به راه افتادم و وقتی به باغ رسیدم که ساعت ۱۲:۳۰ بود پشت در باغ یکبار دیگر آمده ام سست شد وحشت سراپایم را فرا گرفت و عرق سردی روی مهره های پشتم دوید. میدانستم که رنگم پریده است و میفهمیدم که بهم خوردن دندان هایم از وحشت و ترس است نه از سرما. هنوز نمیدانستم در را بکوبم یا بازگردم که در باز شد انگار پیرمرد تمام آن مدت را پشت در انتظار کشیده و گوش به راه داده بود. در تاریکی قیرگون شب به من نگاه کرد و با صدای لرزان گفت:

__کمکم داشتم فکر میکردم که دیگر به این جا نخواهید آمد...

سعی کرئم به عصابم مسلط شوم آرام گفتم:

__به شما گفته بودم که من خرافاتی نیستم.

با طعنه جواب داد:

__صدایتان میلرزد باید به اعصاب خود مسلط باشید باید هر چه دیدید سکوت کنید و دم نزنید... باید نترسید میفهمید... من این کار را به خاطر خودم انجام میدهم نه به خاطر شما... نمی خواهم دوباره به دردسر بیفتم بعد از جلوی در کنار رفت و گفت:

__پس چرا همین طور ایستاده اید... داخل شوید...

از چهار چوب در گذشتم پیرمرد در را با عجله بست و با قدم های تند به راه افتاد به نظرم رسید که بسیار چابک تر و نیرومندتر از سنش است. آماده بودم در صورت وقوع اتفاقی از خود دفاع کنم.

این بار به جای اینکه از مقابل ساختمان برویم از انتهای باغ رفتیم. بعد از قسمت پشت ساختمان که به نظر می رسید یک حیاط خلوت کوچک باشد به عمارت نزدیک شدیم. تازه متوجه شدم در آن باغ غیر از ساختمان نی که من میدیدم یک عمارت بزرگ دیگر درست شبیه اولی وجود دارد. این عمارت دوم در تاریکی فرو رفته بود و جز شبح سیاه و بزرگش چیز دیگری دیده نمی شد. مهذا همین قدر کافی بود که من تشخیص دهم صورت ظاهر م نمایش مثل ساختمانی

است که ان روز بعد از ظهر من داخلش شده بودم پیرمرد در کوچکی را با کلیدی که به همراه داشت گشود اهسته به من گفت:

__ خیلی یواش ... بی سروصدا وارد شوید... پشت سر من بیاید سعی کنید بر اعصابتان مسلط باشید دنبال او به راه افتادم قلبم به شدت میتپید به طوری که صدایش را میشنیدم . جلوی در یک پرده سیاه کشیده شده بود وقتی پیرمرد پرده را کنار زد خود را در همان حال بزرگ صبح دیدم پیرمرد یک لحظه توقف کرد و گوش فرا داد من هم بی اختیار مانند او گوش دادم صدای باران شنیده میشد پیرمرد به در اتاق پذیرایی اشاره کرد و با سر پنجه پا به در اتاق نزدیک شد منم به دنبال او رفتم حالا صدا واضح تر به گوش میرسید نمیدانم حرف میزد یا شعر میخواند گوش دادم صدای باران نرم و دل انگیز شنیده میشد:

__ تو چه خیال میکنی؟ خیال میکنی بیشتر از تو نسیبی دارم تصور میکنی مرگ فقط ان جانی است که از کالبد ادمی خارج می شود... نه... نه... و باید بدانی، باید بدانی که غیر از این مرگ مرگی که برای تو فرا رسید مگ دیگری نیز هست... مرگ دل در یک بدن زنده... مرگ روح... من و تو هر دو مرده ایم... تو با مرگ اول و من با مرگ دوم .. پس بیا فراموش کنیم مرگهایمان را فراموش کنیم و در این فراموش خانه خود، راحت و اسوده باشیم و لذت ببریم... بیا عزیزم... بیا این گیللاس دیگر را هم بخور... . باران سکوت کرد. صدای بهم خوردن جامهایی را شنیدم. سرم را نزدیک گوش پیرمرد بردم و به او گفتم:

__ با کی صحبت می کند؟

بجای جواب انگشتش را روی لبهایش گذاشت. بعد خم شد و از سوراخ کلید به داخل اتاق نگاه کرد. دلم شور میزد میخواستم زودتر داخل ان اتاق را ببینم . چیزی مثل حسادت درونم را می خورد و وسوسه ام میکرد. دوباره صدای باران را شنیدم:

__ تو می خواستی همیشه در کنارت باشم، می خواستی راهبه دیرقلب تو باشم، می خواستی باران باشم و به تویبارم من هم

به قول تو وفا کرده ام... همیشه در کنار تو هستم راهبه دیر تو شده ام و روز و شب بر سرزمین دلت میبارم.. پس بگو... بگو هنوز هم مثل گذشته ها مثل روزهای اول دوستم داری... بگو که همیشه مال من خواهی ماند و هیچ کس تو را از من جدا نخواهد کرد...

سکوت برقرار شد و باز صدای گیلای ها بگوش رسید:

__ بیا بخور... یک کمی دیگر... تو همیشه از ساقی گری من تعریف می کردی... این طور نیست؟ پس بیا بخور. ...

دیگر نتوانستم طاقت بیاورم پیرمرد را از جلوی در کنار زدم و خودم خم شدم از داخل سوراخ کلید به داخل نگاه کردم. یک ابژور زیبا که آن روز آن را ندیده بودم، کنار دو مبل بزرگ و روشن بود. همانجایی که من نشسته بودم، روی همان مبل مردی نشسته بود و راست و مستقیم در سکوت کامل جلویش را می نگریست. اه خدایا... نیم رخ این مرد چقدر شبیه من بود... انگار که خود را در ایینه نگاه میکردم. باران روی دسته مبل نشسته بود و گیلای شرابی را مقابل دهان مرد گرفته بود. اما مرد شراب را نمیخورد. چون از منار لبه‌ایش شراب چکه چکه دوی دستمال سفیدی که به گردنش بسته بود می ریخت. باران گیلای را زمین گذاشت. جلوی پایهای مرد، روی زمین زانو زد. سرش را روی پایهای مرد گذاشت و زمزمه کرد:

__ میدانی چقدر دوستت دارم... اگر تو نباشی اه... تصورش هم برای من مشکله... کاش قادر بودم... کاش میتوانستم

خورشید را در آسمان خاموش کنم تا همیشه شب باشد... شب باشد و تو در کنارم باشی

با خشم و نفرت چشم از سوراخ کلید برداشتم و به پیرمرد که با پوزخندی گنگ و مبهم مرا می نگریست گفتم:

-این مرد معشوق شبهای خانم است؟

پیرمرد سرش را تکان داد و گفت:

__ متوجه نشدید

چیو؟!!!!

پیرمرد دستم را گرفت مانند پتکی سهمگین بر مغزم کفته شد گفت:

__ که ان مرد یک جسد است! جسد مردی که...

داشتم فریاد میکشیدم اما فریاد در گلویم گره خورد. حالت تهوع به من دست داد سرم گیج رفت روی چشم هایم پرده سیاهی کشیده شد و احساس کردم دارم از حال میروم... بوی مرده بوی کافور بوی گریستان مشامم را پر کرد سرم گیج رفت و حالت تهوع به من دست داد صدایی که در گلویم گره خورده بود به صورت یک ناله از گلویم خارج شد پیرمرد زیر بازویم را گرفت و من را اهسته به سوی پله های طبقه دوم برد. روی پله ها نشاند و آرام گفت:

__ سعی کنید بر اعصابتان مسلط باشید. میدانستم که دیدن این صحنه ضربه مهلکی بر روح شما میزند اما چاره ای نداشتیم می بایست به شما ثابت کنم که این زن دیوانه است. مجنون است

با ناباوری او رانگاه کردم با التماس گفتم

__ به خاطر خدا بس کن این حرف ها رانزن... انقدر دیوانه دیوانه نگو... تو از گذشته من خبر نداری... تو نمیدانی من به چه امید و ارزو و برای چه هدفی به این خانه امدم بگو که شوخی میکنی... بگو که ان مرد معشوقه خانم دوست بگو که دروغ گفتمی و مردی که من دیدم جسد نیست

لبش را به دندان گرفت و با نگاهی که نمیدانم به چه تعبیرش کنم به من نگریست. در این نگاه یک نوع دلسوزی امیخته با وفاداری توام با رذالت احساس میشد جواب داد:

__ دروغ نمی گویم آنچه را که شما دید حقیقت داشت. حقیقت محض...

با صدای تقریبا بلندی گفتم:

__ یعنی باران با یک جسد عشق بازی میکند ؟

در حالی که انگشتش را روی لبش گذاشته بود و با این اشاره به من می فهمان که باید اهسته صحبت کنم گفت:

__ نه فقط عشق بازی میکند بلکه...

مکت کرد شتاب زده پرسیدم:

- بلکه چی؟

با یک نوع بی حیایی غریب

بلکه بغل یک مرده هم میخوابد... اگر صبر کنی این صحنه را هم خواهی دید. با چشم های خودت خواهی دید. سرم را میان دستهایم گرفتم دردی شدید و طاقت فرسا در شقیقه هایم احساس میکردم نذیر دردی که گاه و بی گاه ان زمان که در بیمارستان امراض روحی بستری بودم مرا در چنگال خود میفشرد. پیرمرد از من دور شد از درون سوراخ به درون اتاق نگرست. بعد به من اشاره کرد که نزدیک شوم با پاهایی لرزان در حالی که اهنگ تند و شتابان و تب الود قلبم را میشنیدم به در نزدیک شدم و از سوراخ کلید به داخل نگاه کردم این بار مرد روی زمین خوابیده بود تشکچه یکی از مبلها زیر سرش بود و باران لخت و عریان بود! نور پریده رنگ اباژور سایه روشن های هوس انگیزی روی اندام زیبایش ایجاد میکرد و سایه های ابهام اور و لذت بخشی را به وجود می آورد. چشم هایم را بستم و باز گشودم خیال میکردم عوضی میبینم دست پیرمرد را که کنارم ایستاده بود و به نظرم می رسید با لذتی عمیق و بیمار گونه به من مینگرد گرفتم تا واقعیت و خود او را احساس کنم. باز چشم گشودم و به داخل اتاق نگرستم باران سرش را روی سینه جسد مرد گذاشته بود و با لحنی هوس انگیز و اغوا گر نجوا میکرد

__مرا ببوس...مرا به خود فشار بده...همان گونه که ان رمان عشق میورزیدی، عشق بورز...انقدر مرا در اغوش خود بفشار تا صدای شکستن استخوان هایم را بشنوم.

و باز خودش را بیشتر به او میفشرد دیگر طاقت نداشتم نمیتوانستم بیش از ان تحمل کنم. حالتی شگفت به من دست داده بود. تولد تازه را در خود احساس می کردم. چیزی در درونم بیدار میشد که نمیدانستم که چیست؟ بی اراده و بی اختیار و قبل از انکه پیر مرد بتواند جلوی من را بگیرد در اتاق را گشودم و به وسط اتاق پریدم و فریاد زدم:

__چه کار میکنی..چه کار میکنی؟

باران با فریاد بلندی لز جا پرید و خودش را به پرده رساند و پشت ان پنهان شد و فریاد کشید

__ تو کی هستی؟ تو کی هستی؟

اگر تمام ان صحنه های عجیب و کابوس مانند را باور میکردم این را نمیتوانستم باور کنم که باران مرا نشناسد. با خشم گفتم:

__ انکار میکنی با همان عصبانیت در حالی که در چشم هایش کوچکتترین اثار و علائم اسنایی نمیدیدم فریاد زد:

__ تو کی هستی؟ این جا چه کار میکنی؟ التماس کردم

__ دست از این بازی بردار... خواهش میکنم... خواهش میکنم به من بگو که تو دیوانه نیستی. خواهش میکنم بگو این صحنه ها را به خاطر ازار من. به خاطر شوخی درست کرده ای...

و در همان حین که این حرف ها را میزدم به جسد نگاه کردم... خدایا چقدر وحشتناک بود! ان مرد واقعا یک جسد بود و یک مرده از ترس میلرزیدم و عقب عقب میرفتم نمیدانم پیرمرد چطور غیبش زده و در کجا پنهان شده بود باران جیغ کشید..

تو .. تو احمق غریبه به چه حقی وارد خانه من شده ای تو کی هستی؟ یک دزد بدبخت...؟ اگر از این جا بیرون نروی به پلیس تلفن خواهم کرد... میفهمی تو را تحویل پلیس خواهم داد.

برای بار دوم به چشم های او خیره شدم میخواستم اطمینان پیدا کنم که اشتباه نمی کنم و در چشم های او هیچ گونه برق شنایی وجود ندارد... نه اشتباه نمی کردم... حتی این حالت نگاه را قبل از ان لحظه هیچ وقت ندیده بودم... دوان دوان از حال گذشتم و از باغ بیرون امدم و یکسره به اتاقم رفتم. دیگر شکی برایم باقی نمانده بود که من یک دیوانه هستم. دیوانهای خطرناک باید در تیمارستان بستری شوم... بغض گلویم را گرفته بود به حال خود میگریستم به اینکه باید بقیه عمرم را در تیمارستان بگذرانم اخر چگونه ممکن بود که من ان صحنه های عجیب را در عالم واقعیت ببینم؟ مگر همین باران نبود که با من صحبت کرده بود مگر او نبود که از من خواسته بود که در خانه اس اقامت کنم و همراه او به

سرزمین عشق سفر نمایم. به جایی که از پس بهاران دلانگیزش پاییزی نیست انجا که خورشید غروبی ندارد... پس همه چیز کابوس بود ح ال دیگر یقین داشتمکه به پایان راه رسیده ام من دیگر ان نویسمده محبوب نویسنده ای که هر روز ده ها دختر برای دیدنش تلفن میزدند و وقت میخواستند نبودم. جزامی زشت و کریهی بودم که همه از او میگریختند و از دیدنش نفرت داشتند راستی چه فایده ای داشت زندگی در بیمارستان؟ چه سود داشت که عمری را در زندانی به نام تیمارستان به سر برم و در میان مردمی بسر برم که حال و روزشان بدتر از خود من بود... چرا حالا که نامم بر سر زبان ها است به زندگیم پایان ندهم؟ آیا در ان صورت جاودانه نمیشدم و اسمم برای همیشه در یاد ها و خاطره ها نقش نمی بست؟ فکر خودکشی هر لحظه بیشتر در من قوت میگرفتو آماده میشدم تا به زندگی خود خاتمه دهم. اما دچار یک رخوت بودم مانند این بود که فلج شده ام قدرت تکان خوردن نداشتم و اشک بی اختیار روی گونه هایم فرو میریخت... افتاب تا وسط اتاقم پهن شده بودفپس از باران سیل اسای شب گذشته، صبحی صاف و دل انگیز آغاز شده بود. ذرات درخشان افتاب بر سینه افتاب پر از شور و نشاط زندگی بود. با یک نوع سستی و رخوت از جا برخاستم بلافاصله همه جریانات شب گذشته رژه می رفت سخنان دکتر رفتن به ان باغ، دیدن پیرمرد و بعد باران... وان جسد... آنچه که بین ما روی داده بود و بعد ان تصمیم، تصمیم به خود کشی با عجله صورتم را تراشیدم میخواستم سراغ دکتر معالجم بروم و همه آنچه را که دیده و شنیده بودم با او در میان بگذارم هنوز صورتم را خشک نکرده بودم که ضربه ای به در اتاقم نواخته شد این ضربه مثل اینکه مستقیما روی قلب من کوبیده شد، لرزیدم. هنوز کسی از محل جدید اقامتم خبری نداشت. چه کسی میتواندست در ان موقع روز به دیدن من بیاید به ساعت نگاه کردم ۹:۴۵ بود... دوباره در به صدا درآمد به طرف در رفتم و با تردید ان را گشودم و بی اختیار خشکم زد! باران بود! با لبخندی دل انگیز و نگاهی هوس خیز... با صدلیی که به سرود بال فرشتگان بیشتر شباهت داشت گفت:

__ خوب چرا همین طور ایستاده ای و من را نگاه میکنی؟ نمیخواهی از من دعوت کنی اتاقت را ببینم؟

همان طور که با دهان نیمه باز و چشمان از حدقه بیرون زده او را مینگریستم از جلوی در کنار رفتم مثل مهتاب، به

نرمی خیال و سبکی یک رویا به درون خزید. یک نوع طنازی وسوسه انگیز... یک نوع لوندی خواص در حرکاتش دیده میشد. به در و دیوار اتاق نگاه کرد. چرخ زد و جلوی روی من ایستاد. دست های بلندش را که بی شباهت به ساقه گلی سفید نبود دور گردن من حلقه کرد. سرش را عقب داد و لب هایش را به طرزی وحشتناک و بوسه خواه جمع کرد و گفت:

__ خوب تصمیم گرفتی؟ با خشم گفتم:

__ چه تصمیمی؟ خندید.. به همین زودی فراموش کردی که از تو دعوت کردم که در خانه ام اقامت کنی؟ با لحنی نیش دار گفتم:

__ من در خانه ارواح سکونت نمیکنم!

ابروهایش را در هم کشید و گفت:

__ تو هم به این مزخرفاتی که ساکنین این محله میگویند اعتقاد داری!

دست هایش را از دور گردنم گشودم و سیگاری روشن کردم و گفتم:

تاندریده بودم اعتقاد نداشتم

با حیرت گفت: چی را ندیده بودی؟

از اینکه خود را به نادانی میزد و جاهل میکرد حرصم گرفت میخواستم دستش را بگیرم و با یک حرکت سریع او را از

اتاق بیرون بیندازم و فریاد بزنم «من احمق نیستم... من دیگر فریب تورا نمی خورم...» وقتی سکوت من را دید گفت:

__ پرسیدم چی را ندیده بودی؟

با تلخی زننده ای جواب دادم:

__ عشق بازی تورا با یک جسد... هم اغوشی تورا با یک مرده!

چنان یکه خورد و چنان بهت زده شد که نزدیک بود تعادلش را از دست بدهد. با حیرت و شگفتی نگاهم کرد و گفت:

مثل اینکه تب داری ؟ هذیان میگویی.

فریاد کشیدم :نه..نه تب دارم و نه هذیان می گویم . تو هم پس از افتضاح دیشب نمیتوانی مرا فریب دهی .تو عقل درستی نداری .با یک جسد عشق بازی می کنی و دست در گردن یک مرده می اندازی و برهنه در اغوش او میخوابی و وقتی من...من برای کمک به تو میایم سرم فریاد میکشی و مرا دزد بدبخت غریبه بیچاره می خوانی و تحدید میکنی مرا تحویل پلیس خواهی داد ...ان وقت صبح روز بعد چنان ساده و معصوم اینجا می ایی که انگار اصلا بین من و تو چیزی روی نداده است...

خودش را روی مبل انداخت و با صدای بلند گریه کرد و در میان هقهق گریه گفت:

_تو نمیدانی...تو هیچ چیز نمیدانی ...من هرگز با مرده عشق بازی نکرده ام ... هرگز تو را از خانه ام بیرون نرانده ام و به هیچ وجه شب گذشته تو را ندیده ام ،خدای من این زن چه میگفت؟ باز چه میشنیدم چه اسراری در کار بود از سادگی و معصومیتش پیدا بود که دروغ نمی گوید .از لحن صدایش راستی و صداقت موج میزد .جلو رفتم .جلوی پای او زانو زدم ،دست هایش را گرفتم .سرش را بلند کردم و در چشمان زیبایش که زیر پرده ای از اشک پنهان بود نگریستم و گفتم:

_گوش کن باران ...خواهش میکنم به حرف های من گوش کن...من مرد تنهایی هستم مرد تنهایی که هیچ وقت جای پای زنی در کویر قلبش دیده نشده است ...مثل پرستوی بال شکسته ای هستم که هرگز جفتی ندیده و به آسمان های ابی پر نکشیده است ... من از تیمارستان می ایم ...می فهمی ???من بیمار بودم ... بیمار روحی ...به اینجا آمده ام تا اعصابم آرام باشد .من میتوانم بهترین عشق های دنیا را به تو هدیه کنم .من میتوانم مزه بزرگترین لذت ها را به تو بیاموزم ...من میتوانم مرد تو باشم ...مرد رویا هایت ...اما باید به من کمک کنی ... من در این چند شب تا ان سوی مرز جنون پیش رفتم. اگر به من کمک کنی ،اگر مرا از ورطه وحشتناکی که در ان سقوط کرده ام نجات دهی ان وقت میتوانی مرا داشته باشی . مرا که برایت نغمه عشق خواهم سرود...مرا که در موهایت چنگ خواهم زد و لبهای داغم را

روی لبهای بوسه خواهت خواهم گذاشت... تو به من کمک کن و من در عوض به تو مروارید محبت، صدف قلبم را...

ارام شد صورتش را جلو آورد و گونه اش را بر گونه ام چسباند و گفت:

چه کمکی می وانم به تو بکنم؟

به من بگو، بگو که در باغ منزل تو چه میگذرد داستان ان تابلو را بگو... حقیقت ان تابوت را بگو... بگو تنچه که دیده ام

حقیقت دارد... بگو که مندچر کابوس های وحشتناک نمی شوم و ثابت کن که تو دیشب لخت و برهنه در اغوش یک

مرده نخواییده بودی...

از جا برخوایتم در نگاهش سردی اندوهگینی دیده میشد. مثل گلی بود که یکباره پژمرده باشد سرش را پایین انداخت

و به طرف در براه افتاد و وقتی به در رسید برگشت و به من که مایوس و نا امید سرافکنده و شرمگین وسط اتاق

ایستاده بودم گفت:

از وقتی از خانه ما رفتی تا امروز صبح تو را به هیچ وجه ندیده بودم... آنچه که می گویی داستانی بیش نیست... بیشتر از

این چه می توانم برایت تعریف کنم؟

و رفت. هنوز عطر دل انگیز گیسوان او در فضای اتاق موج میزد و من با کمال درماندگی احساس می کردم دوستش

دارم، که عاشقش هستم... که بی او نمی توانم به زندگی ادامه دهم... اما چگونه؟ چگونه می توانستم زنی را دوست بدارم

که بود و نبود؟ چگونه می توانستم به موجودی عشق بورزم که به واقعیتش اطمینان نداشتم؟

نمی دانم چه مدت چند ساعت در افکارم غرق بودم که ناگهان احساس کردم نگاه خیره ای مرا مینگرد. سر برداشتم به

در که بعد از رفتن باران باز مانده بود نگریستم پیر مرد بود. همان پیر مرد وفادار که مستخدم باران بود. بی مقدمه گفت:

اگر حقیقت را بدانی قول میدهم از اینجا بروید؟

با استیصال گفتم:

بله... بله... قول میدهم... قول میدهم...

از استانه در گذشت وارد شد و گفت:

__می توانم اینجا بنشینم؟

شتابزده جواب دادم:

__بله ... خواهش می کنم...

نشست و پرسید:

__خوب از کجا شروع کنم؟ از آن جسد بگوییم از باران یا از... سکوت کرد. از ترس اینکه مبادا منصرف شود گفتم:

__از هر جا دلتان می خواهد خواهش میکنم التماس می کنم به من حقیقت را بگویید. بگویید ان زن کیست؟ ان جسد در

ان خانه چه کار می کند؟ موضوع از چه قرار است؟

اه عمیقی کشید و گفت:

__می توانید به یک سوالم از روی حقیقت جواب دهید؟

__بله حاضرم ... حاضرم...

ابرو هایش را در هم کشید. چشمهایش را ریز تر کرد و با دقت به من نگریست. نمی دانستم چه می خواهد پرسد اما

دلم شور میزد. کنجکاوی همه وجودم را در چنگال خود می فشرد. پیرمرد همچنان در سکوت کامل مرا می نگریست

و در این سکوت لحظات سپری میشد که انگار سرنوشت من در ان معلوم خواهد شد باختگی باعصبانیت و کمی

خشونت گفتم:

__پرس...هر چه می خواهی پرس...

صدایش گنگ و اسرار آمیز در گوشم نشست:

__تو باران را دوست داری؟

با استیصال جواب دادم:

عاشق شده ام دلم می خواهد صدای پایش را در اتاقم، عطر دل انگیز موهایش را در بسترم و وجود ظریف و شکننده اش را در اغوشم داشته باشم. می خواهم پرنده من باشد. امید من و زندگی من باشد. می خواهم در درگاه قلب من فرمانروایی کند و ... من برده او باشم. به تماشایش بنشینم به چشم هایش نگاه کنم که گویی نقشی از آسمان بی کران دارد. به صدایش گوش فرا دهم که زمزمه جویبار را به یادم می آورد...

نفس نفس میزدم خودم نیز تعجب کرده بودم که چگونه این حرف ها را زده بودم و این گونه بی پروا آنچه را در قلب داشتم برای پیرمردی که نمی شناختم و به او مظنون بودم بازگو کرده ام... پیرمرد مثل کسی که اصلا سخنان مرا نشنیده مانند اینکه در انجا وجود ندارد و برای کسی جز من سخن نمی گوید فارام و شمرده گفت:

بچه ها مادر نداشتند. خیلی پیش از آن موقع که هر دو هشت نه ساله بودند مادرشان مرده بود. به همین دلیل مرگ «اقا» ضربه وحشتناکی به آنها زد. اقا وقتی در بستر مرگ بود از من خواست مثل یک پدر از بچه هایش نگهداری کنم و هرگز تا زنده ام آنها را ترک نکنم. چاره ای نداشتم. اقا در حق من خیلی بزرگواری کرده بود. وقتی وزیر عدلیه بود، جان مرا نجات داده و از زندان رها میم کرده بود. ناچار بودم دینم را به او ادا کنم. هر چند که این وظیفه مشکل بود، فوق العاده مشکل...

پیرمرد رنگ پریده بود و می لرزید و از اینکه نگاهش با نگاه من برخورد کند پرهیز داشت. صرای خسته اش مثل موسیقی خواب الودی ادامه داشت:

بهار و باران دو قلو بودند. بهار یک ساعت شاید دو ساعت از باران بزرگتر بود. شما نمی دانید تولد این دو دختر چه شور و نشاطی را در اقا برانگیخت... خودم خبر تولدشان را به اقا دادم... وقتی هم که اقا مرد ناچار بودم خبرش را به اندو که در طبقه بالا مشغول جنگ و دعوا بودند، برسانم. روزی که اقا مرد بهار ۱۶ سال داشت. شاید هم ۱۷ سال... حالا درست یادم نیست. خاطرات گذشته را، به سختی می توانم به یاد بیاورم... غبار، غبار زمان روی ان را پوشانده است. بهار خیره خیره نگاهم کرد و باران بی هوش کف اتاق غلتید، آخر آنها هیچ کس را نداشتند. از وقتی مادرشان مرده بود، جز

پدر کسی را برای خود نمی شناختند...

پیرمرد با دستهای لرزان در جیب خود به جستجو پرداخت. نصفه سیگاری بیرون آورد و سر چوب سیگار زد و ادامه داد: هر چقدر این دو دختر شبیه هم بودند، اخلاقتان با هم فرق داشت. نمی شد تصور کرد روحیه و طرز فکر دو خواهر این قدر با هم فرق داشته باشد. بهار خشن بود، سر سخت و ستیزه جو بود. وحشی و گستاخ و بیبند و بار بود. خشونت سرمای زمستان را داشت و سر سختی کوهستان را... مثل طوفان وحشی و مثل موج دریا ستیزه جو بود و بر عکس باران... باران همه لطف و مهربانی بود. انقدر ظریف و شکننده بود که ادم می ترسیدنگاهی بلور اندامش را بشکند صفای روحش لطافت گلبرگ های بهاری را داشت و حرف هایش به نرمی شبنم بود و به سبکی رویا... شاید به دلیل همین روحیه و طرز تفکر بود که یک هفته بعد از مرگ اقا در حالی که باران هنوز از شک این اندوه بیرون نیامده بود و چشمه اشکش نخشکیده بود، بهار اداره خانه را به عهده گرفت. با مستجربین املاک بی حساب پدرش ملاقات کرد و مقررات خشک و تازه ای را به آنها ابلاغ کرد. میزان اجاره املاک را بالا برد و به طوری رفتار کرد که ادم نمی توانست بپذیرد یک دختر ۱۶-۱۷ ساله این گونه مدیریت می کند. باران به کتاب پناه برده بود... بسیار به ندرت از اتاقش بیرون میامد و من می دیدم به تدریج هر چه که از مرگ اقا میگذرد باران بیشتر در خود فرو میرود و بهار جسورتر و بی پرواتر میشود. تمام مستخدمین منزل جز من عوض شدند. من هم به صورت یکی از لوازم خانه در آمده بودم و بهار نمی گذاشت در کارهایش در تصمیماتش که گاه دیوانه وار و دور از عقل بود، دخالتی کنم... در یکسال اول باران طبقه بالا و بهار طبقه پایین زندگی میکردند کمتر با هم روبرو میشدند و بسیار به ندرت باهم سخن می گفتند. تنها چیزی که در هر دو مشترک بود زیبایی خیره کننده شان بود. هر روز که می گذشت زیباتر می شدند و زیبایی آنها به حد جادو و افسون رسیده بود. جسته و گریخته احساس کردم برای باران خواستگاری پیدا شده اند، اما بهار با خشونت همه آنها را رد میکرد... و عجیب اینکه برای بهار با آنکه بسیار زیبا بود خواستگاری نمی آمد! شاید این به علت شهرتی بود که بهار داشت، شهرت جسارت و بی پروایی، شهرت خشونت و تند رفتاری... کاش وضع به همان منوال پیش میرفت. حداقل خانه

از سکوت و آرامشی برخوردار بود. اگر سعادت نبود غم هم نبود. اگر شور و هیجان و عشق نبود جنجال و غوغا و هیاهو هم نبود. ولی این وضع زیاد دوام نیافتت بهار تصمیم گرفت به خارج برود میخواست از آن همه پول ثروت پدرش بهره برداری کند و هر روز و هر شب در شهر بیگذرانند... بر مرد ته سیگارش را که مدتها قبل خاموش شده بود ولی هنوز سر چوب سیگار بود ریالبا چوب کبریتی بیرون آورد و نصف سیگار دیگری را بر سر آن زد و پس از بلعیدن دود سیاه غلیظ گفت:

__ من در چشمهای بهار هوس می دیدم. هوس های سیری ناپذیر... در اعماق چشم هایش همواره موجی از شهوت تلاطم داشت. مثل این بود که همیشه تشنه است و از این عطش رنج می برد. وقتی راه میرفت، طنازی و لوندی میریخت و دیدنش حالتی سکرآور در بیننده برمی انگیزت... مثل زنی اموخته هوس انگیز اما تنها تشنه بود... اما از نگاهش می ترسیدم. دلم می لرزید. وقتی تصمیم گرفت به خارج برود، یک معلم سر خانه استخدام کرد. معلمی که به او زبان خارجی بیاموزد...

پیرمرد برای اولین بار از آغاز صحبتش سر برداشت و به من نگاه کرد. با تمام وجودم به او گوش میدادم. از اینکه پیر مرد حرف میزد لذت میبرد. داشتم کم کم با باران آشنا میشدم می فهمیدم که او کیست و گذشته اش چه بوده است هر چه پیر مرد بیشتر حرف میزد، احساس میکردم که علاقه ام به باران بیشتر میشد پیرمرد ادامه داد:

__ ورود این معلم آغاز ماجرا بود... او جوان بود و بلند... صورتی رنگ پریده و چشمانی کنجکاو و هراسان داشت. همیشه طوری نگاه می کرد که گویی خجالت میکشد آرام حرف میزد و نمی دانم چرا، نگاهش حالتش و وجودش نوعی گریز را در انسان برمی انگیزت ... و هر روز که از آمدن معلم می گذشت، بهار بیشتر عوض می شد. گونه هایش گل انداخته بود. چشم هایش می درخشید، از خشونتش کاسته شده بود، روزها زیر درخت های باغ قدم میزد و زمزمه می کرد. صدای خنده اش در تنهایی طنین می انداخت. هر روز لباس تازه های می پوشید هر روز موهایش را با فرمی تازه و بسیار دل انگیز و رویایی می آراست و می دیدم که با زندگی که در او شکوفان میشود. درخت وجودش جوانه میزند و

بارور می گردید. هر وقت معلمش می آمد، او تا مقابل در باغ میدوید، بعد همراه او با محبتی عمیق و عاشقانه نگاهش می کرد به ساختمان می رسیدند وارد اتاق می شدند و ساعت ها با هم تنها ماندند. کنجکاو می تحریر شده بود، می خواستم بدانم آنها انجا چه کار میکنند؟ چگونه درس می خوانند؟ از آن گذشته وظیفه ای که پدرش به عهده من گذاشته بود را مجبور میکرد که از وضع او مطلع باشم... این معلم اوایل روزی یک ساعت بعد روزی دو ساعت و پس از یک ماه تقریباً تمام بعد از ظهر را در خانه ما به سر می برد و این بیشتر مرا میازرد و کنجکاو میکرد. یک روز غروب اهسته و پاورچین بدر اتاق نزدیک شدم. گوش فرا دادم صدای بهار را شنیدم:

__ اقای من ... بگو هر چه می خواهی بگو...

و معلم با صدای مبهم و نجوا ماندش پاسخ داد:

__ چگونه مطمئن باشم؟ چگونه؟ خم شدم و سعی کردم درون اتاق را ببینم. معلم جوان روی مبل نشسته بود بهار جلوی پایش، دو زانو روی زمین قرار داشت و سرش را روی زانوهای معلم بود. معلم همان طور که انبوه ممهای معطر بهار را نوازش میکرد پرسید:

__ چطور می توانم مطمئن باشم که تو ترکم نمی کنی؟

__ اه... این حرف را نزن... وقتی یک دختر عاشق می شود با همه وجودش عشق می ورزد، دورویی و تزویر نمیداند. عشق صفای کوهستان و پاکی چشمه سارهای دور را دارد... یک دختر عاشق وقتی دوست بدارد حاضر است جان ببازد میفهمی نیاز، جان ببازد...

از روی صندلی پریدم . با چشمانی از حدقه بیرون آمده پرسیدم:

__ اسم ان معلم نیاز بود؟

پیرمرد سر تکان داد:

__ بله یاز بود...

مثل کسی که با خودش حرف میزند گفت:

__هم اسم من ... هم اسم من بود...

و پیرمرد با صدایی که انگار از پس دیوار قرون یا از آن سوی شب به گوش میرسید اضافه کرد:

__هم اسم ...!هم شکل ...!و آن وقت انگشتش را به سوی من گرفت و گفت:

__بله درست شکل شما بود!

آن روز نتوانستم بیشتر از آن چیزی بفهمم، چون باران از پله ها پایین آمد و از من پرسید:

__بهار هنوز توی اتاق است؟

سرم را پایین انداختم و جواب دادم:

__بله...

بالحن مخصوصی پرسید:

__درس می خوانند؟

با ناچاری گفتم:

__بله درس می خوانند ... ولی...به تندی پرسید:

__ولی چی؟

در حالی که از خشم دندان هاسم را بهم فشردم گفتم:

__ولی من از این معلم خوشم نمی آید او ادم...

نتوانستم حرفم را تمام کنم. چون در اتاق باز شد و بهار در حالی که دستش را دور کمر نیاز حلقه کرده بود سرش را

روی شانه او گذاشته بود، از اتاق بیرون آمد. به هیچ وجه انتظار نداشت من و باران را پشت در اتاقش در حال ببیند. یکه

خورد چشم هایش برق زد. دستش را به سرعت از دور کمر نیاز گشود و سرش را از روی شانه او برداشت و با خشم

غرید:

__ شما این جا چه می کنید؟ کی به شما اجازه داده پشت در اتاق من بیاید؟

ناگهان باران یک قدم جلو گذاشت رودر روی بهار ایستاد، دستش را به کمرش زد و فریاد کشید:

__ اول تو بگو با چه حقی اینچنین با من صحبت می کنی؟ کی به تو اجازه داده خانم و فرمانروای خانه باشی؟ همان قدر که

تو در این خانه حق داری من نیز حق دارم. اگر نصف این خانه مال توست، نصف دیگرش متعلق به من میباشد.

بهار بهت زده شده بود. باران را نمی شناخت... نه این بارانی نبود که او می شناسد. همان طور حیرت زده و متعجب به

باران نگریست و باران که خشم سرخی دل پذیری به گونه هایش بخشیده بود با همان صدای بلند ادامه داد:

__ خوب گوش هایت را باز کن بهار... تصمیم گرفته ام تو را سر جای خود بنشانم، می خواهم به تو حالی کنم که شخص

دیگری، شخصی که درست به اندازه تو در این خانه و زندگی و از درآمد املاک سهم دارد. در این خانه زندگی کی

کند. دیگر بس است... بس است هر چقدر به سکوت کردم و به تو میدان دادم...

باران سکوت کړئ و من و نیاز و بهار هر سه به بارانمی نگریستیم.

بهار گیج شده بود منگ بود و باران سر به عصیان برداشته بود اما چیزی که بیشتر از حالت این دو دختر، از برخورد

ناگهانی آنها و دیدن بهار در حالیکه دست در کمر و سر بر شانه نیاز داشت، توجه مرا جلب کرده بود، نیاز چنان به باران

می نگریست که نمی توانم توصیف کنم. نمی توانم بگویم... مانند این بود که محصور شده است. افسون و جادو شده

است. دیگر توجهی به بهار نداشت. سرا پا چشم بود دو این چشم همه محسور باران...

بهار گویی تازه از بهت بیرون آمده است، دفعتا جلو آمد و دست بالا برد و با بیپروایی به گوش باران زد و فریاد کشید:

__ احمق!

باران او را با فشار به عقب پرتاب کرد و گفت:

__ تو دیوانه شده ای...

بهار به دیوار تکیه کرد. ناگهان بغضش ترکید و شروع به گریستن کرد. نیاز به طرف باران رفت و اهسته گفت:

__ خواهش می کنم او را تنها بگذارید...

باران که آماده بود حمله را از سر بگیرد با صدای نیاز نزم شد، آتش فرو نشست. به ملایمت لبخند زد، نگاهش که یک دنیا

حرف در آنها پنهان بود در چشم های نیاز ریخت و گفت:

__ اوه... چه اشنایی بدی... چه آغاز مسخره ای... دلم نمی خواست در چنین وضعیتی با هم آشنا شویم...

نیاز سر فرو آورد و جواب داد:

__ تماشای گنج، حتی در حالی که افعی رویش خوابیده باشی، لذت بخش است...

هنوز نیاز حرفش را تمام نکرده بود که به طرف باران دوید و در حالی که موهای او را گرفته بود، فریاد زد:

__ نمی توانی... نه... نمی توانی او را از دست من بگیری... او مال من است... او دیگر جزء ارثیه بابا نیست من او را یافته

ام... خودم پیدایش کرده ام و اجازه نمی دهم تو دختره لوس و از خود راضی او را تصاحب کنی...

گیسوان بلند و انبوه باران در دست های بهار بود... و بهار خشمگین بود و دیوانه بود. ناسزا می گفت و می غرید. نیاز با

چشمهای از حدقه در آمده به این صحنه نگاه می کرد و از جای خود تکان نمی خورد.

میدانید اقا؟ برای یک مرد جوان هیچ لذتی بالاتر از این نیست که شاهد جنگ دو دختر بخاطر خودش باشد و من

احساس می کردم نیاز با تمام وجود در این لذت غرق شده است. جلو رفتم دستهای بهار را گرفتم و با عصبانیت گفتم:

__ بس کنید... خواهش میکنم بس کنید...

باران همچنان آرام ایستاده بود. انگار ماجرای روی نداده است. انگار تازه از خواب بیرون آمده و هنوز رخوت خواب،

جانش را ترک نگفته است. اما بهار... به راستی حالتش را نمی توانم توصیف کنم. روی زمین افتاده بود. اشک می ریخت و

با نوعی استیصال، نوعی التماس به نیاز می نگریست.

پیرمرد که دستهایش را به هم قلاب کرده بود و با وجود آن نمی توانست جلوی لرزش آنها را بگیرد. با رنگی پریده و

لبهای به کبودی گراییده صدای ملال انگیز و خواب الودش را همچنان در اتاق سرداده بود:

__ خوب اقا؟ شما اگر جای من بودید چه کار می کردید؟ در آن لحظه غیر قابل پیش بینی چ تصمیمی می گرفتید؟ من چشمهای ملالت بار «اقا» را می دیدم که بالای پله ها ایستاده است و مرا می نگرد خدایا شما که نمی دانید در آن نگاه در این چشمها چه بود، ناسزا و درشتی بود. بازجویی و استیضاح بود. این چشمها به من لیاقت و اعتماد وصیت «اقا» را نداشته ام در انجام وظیفه ام کوتاهی کرده ام مثل یک انسان سست و زبون به گوشه ای نشسته و نقش تماشاچی بی طرف را بازی کرده ام در حالی که نمی بایست این طور باشد. نمی بایست من فقط نقش یک تماشاچی را داشته باشم. به همین دلیل تصمیم گرفتم دخالت کنم. سرسختی کنم مقاومت نشان دهم و با اراده و خشونت خود سعادت این دو خواهر را تامین کنم بی آنکه به باران که ایستاده بود و عاشقانه نیاز را می نگریست توجه ای کنم بی آنکه به کمک بهار بروم و او را از روی زمین بلند کنم و به اتاقش ببرم، به طرف نیاز رفتم که مردد و مبهوت برجای خود خشکش زده بود رفتم و امرانه گفتم:

__ اقا ما دیگر به معلم سر خانه احتیاجی نداریم!

نیاز متوجه حرف من نشد. یا شد و نخواست به روی خودش بیاورد. شاید انتظار نداشت از یک مستخدم چنین دستوری بشنود. زیرا به طرف بهار رفت و در حالی که خم میشد تا بازوی او را بگیرد و برای بلند شدن کمکش کند گفت:

__ اه بهار، دیوانگی کردی... حق نبود، حق نبود با خواهرت این طور رفتار کنی.

قبل از اینکه بهار جواب دهد بازویش را گرفتم و با درشتی گفتم:

__ مگر متوجه نشدی مادیدگر به وجود شما احتیاجی نداریم.

نیاز سرخ شد با ناراحتی به بهار نگریست و جواب داد:

__ ولی الن موقع این حرف ها نیست. باید بین این دو خواهر عصبانی اشتی و دوستی ایجاد کرد.

تقریباً فریاد زدم:

این به شما مربوط نیست. این یک نزاع خانوادگی است که شما حق ندارید در آن دخالت کنید.

بهار از جا پرید. چشمهای درشتش را که در زیر پرده ای از اشک پنهان بود درشت تر کرد و جیغ کشید:

تو فضولی نکن.

اما من دیگر ادمی نبودم که میدان را خالی بگذارم در حالی که سعی می کردم خودم را کنترل کنم، باز گفتم:

ولی این حق من است خانم بهار... من باید دخالت کنم. من باید به قول شما فضولی کنم.

این بار باران جواب مرا داد و با عصبانیت گفت:

برو بیرون... تو یک مستخدم بیش نیستی.

حالا با هر دو نفر آنها می بایست بجنگم. برخلاف انتظارم باران نیز دلش نمی خواست من دخالت کنم. تنها موردی بود که

هر دو با هم توافق داشتند. قبل از آنکه بتوانم جوابی بدهم بهار غرید:

اصلا به خدمت تو خاتمه می دهم فوراً حسابت را بکن و اسباب و اثاثیه ات را جمع کن و از اینجا برو...

با سماجت گفتم:

شما نمی توانید مرا بیرون کنید. من طبق وصیت اقا باید تا پایان عمرم در کنار شما باشم و از شما مراقبت کنم.

بهار فریاد کشید:

وصیت اقا... وصیت اقا... اگر نمی دانی بدان استخوانهای اقا هم تا به حال پوسیده و خاک شده... دیگر نمی خواهم از

دستورات یک مرده پیروی کنم. زود باش از اینجا برو...

شکست خورده بودم. نابود شده بودم. اگر می دانستم باران نیز در این مورد با بهار توافق دارد قطعاً انقدر تند نمی

رفتم. از گوشه چشم نگاهی به نیاز انداختم. همانطور ایستاده بود و لبخندی پیروزمندانه بر لب داشت. تلاشم را به کار

بردم. رویم را به طرف باران برگرداندم و گفتم:

به همین زودی همه چیز را فراموش کرده اید؟ هنوز بیشتر از یک سال از مرگ اقا نمی گذرد و شما اجازه می دهید

خواهرتان اینگونه با بی پروایی و جسارت پشت سر پدرتان حرف بزند؟ بسیار خوب من می روم، اما در این میان شما تنها می شوید! متوجه هستید خانم باران شما تنها می شوید... به زودی پس از من نوبت شما هم فرا میرسد... و بلافاصله بی آنکه منتظر جواب بمانماز حال گذشتم. در حال را محکم به هم زدم و به اتاقم رفتم و مشغول جمع کردن اسباب و اثاثیه ام شدم. بغض گلویم را گرفته بود. حالت خفگی داشتم. ناامیدی و یاس به قلبم جنگ اندخته بود و حال خودم را نمی فهمیدم.

پیرمرد ساکت شد. به راستی میدیدم دو قطره اشک در چشم هایش راه گم کرده است. معلوم بود از به یاد آوردن آن خاطرات تلخ، یکبار دیگر متاثر و اندهگین شده است. من هم حالی شبیه او داشتم. زیرا می شنیدم باران، بارانی که دوستش داشتم قبل از من، به شخص دیگری دل باخته است. من باغی بودم در انتظار بهار... زمین تشنه ای بودم در انتظار باران... در حالی که می دیدم که بهار قبلا به باغ دیگری سرکشیده و باران، عطش سرزمین دیگری را فرو نشانده است. آرام ارم چیزی درون من می شکست و من صدای شکستنش را می شنیدم صدای شکستن دلم را که مثل صدای ریزش باران در ناودانی تهیبود... پیرمرد بعد از یک سکوت طولانی ادامه داد:

وقتی چمدانم را بستم، در اتاق باز شد. باران بود. آرام، زیبا رویایی... مثل شکوه پاییز که از چشم انداز وسیعی در مقابلم گسترده باشد. مقابلم ایستاده بود. با صداییکه بیشتر شبیه نجوا باد با شاخسار درختان بود گفت:

__ مرا می بخشی؟

می خواستم روی پاهایش بیافتم پنجه هایش را غرق بوسه کنم و با اشک ساق هایش را بشویم و فریاد بزنم:

__ این طور حرف نزن... این گونه تلخ سخن نگو... من هرگز نمیتوانم از تو رنجشی به دل گیرم حتی اگر باناخن هایت چشم هایم را در بیاوری...

او که سکوت و بهت زدگی من را دیده بود گفت:

__ من بد کردم. اما اشتباه قابل بخشش است... من از تو میخواهم که بمانی و مرا ترک نکنی... من جز تو کسی را ندارم

...

پیرمرد با پشت دست اشکی را که روی گونه اش غلتیده بودپاک کرد . حالا در لحن صدایش عشقی به عظمت دریا وبعه بی کرانی آسمان میدیم ،قلبم گواهی می داد که این پیرمرد این مرد استخوانی که چشم هایش به گودی نشسته و در فرو رفتگی گونه هایش رنجی عمیق نهان شده بود و غمی جاودانه در اعماق چشم هایش تلاطم داشت .عاشق است. فقط یک مرد عاشق یک مرد شیفته و واله می توانست این گونه سخن بگوید . اما نمی دانم چرا با سماجت سعی کردم این افکار را از مغزم بیرون کنم.شاید حسادت می کردم .شاید در اعماق ضمیرم نمی توانستم عشق مستخدمی را به دختر طنز و دل ربای اربابش پذیرا باشم در باورم نمی گنجید که پیرمرد به خود و به قلبش حق داده باشد که سودای دوست داشتن بهار در سر پیروراند.صدای پیر مرد را شنیدم:

...من ماندم.واقعا نمی توانستم انجا را ترک کنم .این دو خواهر...نه...چگونه بگویم...بله...ماندم.ماندم و شاهد اتفاقات پی در پی بعدی شدم.روز بعد نیاز باز به خانه امد...حالا دیگر من مثل یک سگ شکاری،دورا دور مواظب او بودم .مثل سایه تعقیبش می کردم تا از همه ماجراها مطلع باشم،می خواستم در یک موقعیت مناسب ضربه نهایی را وارد کنم و جبران شکستی را که از او وخورده بودم بنمایم.حالا می دیدم که بهار بی پروا خود را در اغوش او می اندازد.می دیدم که دیگر رفتن به خارج و خواندن زبان مطرح نیست.اندو،در همان اتاق ،همان اتاقی که شب گذشته شما دیدید،در اغوش هم فرو می رفتند.نیاز با شور و التهاب جوانی ،بهار را در اغوش می کشید.بر لب های هوس انگیزش بوسه میزد،سر به سینه سفید و خوش ترکیبش میگذاشت و در گوشش زمزمه می کرد:

_دلم می خواهد وقتی در اغوش تو هستم زمان متوقف شود.شب از تابوت سیاهش برخیزد و روز جاودانه در بستر خویش به باقی بماند.می خواهم گذران ،بهار و تابستان،پاییز و زمستان را نبینم و در چشم هایم جز تو نقشی نداشته باشد...

من می دیدم و می شنیدم و خون می خوردم و نمی توانستم و جرات نداشتم عکس العملی نشان دهم میدیدم که بهار

چون موجی می خروشد و می جوشد و با همه ذرات وجود نیاز را می خواهد مست و پرشور و بی خبر عشق می ورزد و جز او، جز بازوان پرتوان او که چون ماری دور کمرش می پیچید و جز لب های داغ او که راه نفس را میبست، به هیچ چیز نمی اندیشید. در این میان باران ساکت بود. در گوشه ای تنها اشک می ریختا من به خوبی دریافته بودم که این سکوت، سکوت سهمگین و خشمگینی است که در بطن خود انفجاری وحشتناک پنهان دارد. میدانستم که این آرامش قبل از طوفان است... و طوفان به زودی آغاز شد. مهیب و وحشتناک و هول انگیز آغاز شد...

یک روز صبح نیاز طبق معمول آمد و من می دانستم که بهار به او گفته بود روز بعد برای انجام کاری به شمیران می رود و تا ظهر باز نمی گردد. بهار گاه گاه برای رسیدگی به مستغلات و املاک پدرش به شمیران میرفت. پس نیاز برای چه آمده بود. وقتی او را کنار استخر دیدم، نتوانستم جلوی خود را بگیرم و گفتم:

__ خانم بهار تا ظهر باز نمی گردد.

او خونسرد با پرویی گفت:

__ من برای دیدن باران آمده ام...

می خواستم به طرفش حمله کنم. گلویش را با دندانهایم بجوم و خونش را مثل اب خنک و گوارایی بنوشم... با خشم جواب دادم:

__ ایشان هم در خانه تشریف ندارند.

ولی هنوز آخرین کلمه از دهانم بیرون نیامده بود که صدایی از پشت سرم گفت:

__ چرا... من هستم، من بیرون نرفته ام...

به سرعت به عقب چرخیدم. باران بود. قشنگ ترین لباس هایش را برتن داشت و موهایش را به طرزی دل انگیز آرایش کرده بود زیبایی فوق العاده و چشم گیرش مبهوتم میساخت... هرگز او را ان همه دل ربا و فتنه انگیز ندیده بودم. نیاز به طرف او راه افتاد. هر دو به هم لبخند می زدند و نگاهشان با هم سخن ها داشت. باران در حال را گشود و

نیاز قدم به داخل گذاشت. نمیدانستم چه کار کنم. دلم شور میزد. احساس بدی داشتم. می دانستم که حادثه ای در شرف وقوع است. صدای زوزه توفان را می شنیدم و تاریکی قیر گونی را که فرا می رسید با چشم دل می دیدم. ساختمان را دور زد. اتاق باران پنجره ای داشت که به باغ باز میشد. با حالتی که نمی شناختم و نم دانستم از چی سرچشمه می گیرد. نردبان را زیر پنجره قرار دادم و بالا رفتم. میخواستم داخل اتاق را بینم و صدای آنها را بشنوم. نیاز حرف می زد و می گفت:

__ تو که میدانی... تو که خبر داری فقط به خاطر توست...

باران اهسته نجوا کرد:

__ نیاز می ترسم... خیلی می ترسم... اگر او بفهمد، بفهمد که من و تو شب ها داخل باغ یکدیگر را می بینیم جنجال به پا خواهد کرد!

سرم گیج رفت. روی چشم هایم پرده سیاهی کشیده شد. پس آنها شب ها، ان موقع که بهار اسوده خوابیده بود داخل باغ یکدیگر را می دیدند. از کی؟ چطور در ان لحظه نمی توانستم درست فمر کنم. به گفت و گوی آنها گوش فرا دادم باران ادامه داد:

__ بالاخره باید تصمیم بگیریم...

نیاز با حالتی وسوسه انگیز گفت:

__ می خواهی فرار کنیم؟

باران مخالفت کرد:

__ حالا نه... حالانه... باید من حساب اموالم را روشن کنم. باید سهم خود را بگیرم. بدون پول نمی توانیم به زندگی ادامه دهیم.

نیاز خائنه تائید کرد:

__ درست است... تو راست می گویی... اما من دیگر بیش از این طاقت ندارم. نمی توانم شب ها دزدکی به دیدن تو بیایم. به این یکی دو ساعت قانع نیستم.

باران با بوسه ای عاشقانه و طولانی دنباله سخنانش را برید. دیگر صدای گفت و گوهایشان را نمی توانستم بشنوم گنگ و دور و محو شده بود. من فهمیدم که در اغوش هم فرو رفته اند. تب تند هر دو را که غرق لذت بودند احساس می کردم. از نبردبان پایین امدم. نمی دانستم این مرد، این معلم جوان چه خیالی دارد، چه نقشه ای طرح کرده است. از جان این دو خواهر چه می خواهد و چرا یکی از آن دو را برای ازدواج انتخاب نمی کند؟

در این افکار غرق بودم که ناگهان با کمال وحشت بهار را دیدم! خدایا... او که قرار نبود تا ظهر باز گردد. تند و عصبانی راه می رفت میدیدم که فاجعه آغاز می شود. سراسیمه خود را به او رساندم و گفتم:

__ صبر کنید... صبر کنید... می خواهم با شما حرف بزنم.

ایستاد رنگش پریده بود. با نگاهی پر از سوءظن مرا نگریست و با لحنی تحقیر آمیز که از اوج خشم و عصبانیت او خبر میداد پرسید:

__ تو هم میدانی؟

منظورش را نفهمیدم. حالم بدتر از آن بود که متوجه منظورش شوم. همه فکرم این بود که نگذارم او داخل اتاق شود و به نحوی باران را متوجه بازگشت او بکنم. اما او که سکوت مرا دید، در حال را باز کرد و وارد شد و قدم به پله ها گذاشت. جلو دویدم. روی پله ها مقابل او ایستادم و با صدای بلند که امیدوار بودم باران وو نیاز بشنوند گفتم:

__ صبر کنید خانم بهار... موضوع مهمی است...

بهار ایستاد. همان طور که دستش را به نرده پله ها گرفته بود، با چشمان از حدقه در آمده مرا نگریست و گفت:

__ یاالله... حرف بزن...

نمی دانستم چه بگویم؟ موضوع انقدر تند و سریع و ناگهانی اتفاق افتاده بود که من نتوانسته بودم نقشه ای بکشمیا

دروغی بهم بیافم و تحویلش دهم. وقتی سکوت مرا دید، فریاد کشید:

__ دیوانه حرف بزن... چه می خواهی بگویی؟ ان موضوع مهم که این قدر تو را جسور کرده که مثل یک هیولا سر راه من

بایستی چیست؟

فریاد بهار خوشحالم کرد. امیدوار بودم که صدای بلند من و فریاد بهار به اتاق باران رسیده و ان دو متوجه بازگشت بهار

شده باشند. به همین دلیل ناچار بودم بیشتر او را سرگرم کنم. گفتم:

__ امروز نیاز اینجا بود!

رنگ برافروخته اش به سیاهی گرایید. دور چشم هایش حلقه سیاهی پدید آمد. لب های برجسته و بوسه خواهش به

لرزش افتاد. چشم هایش را به طور ترسناکی بیشتر از حد معمول گشوده بود، مستقیماً به چشم های من دوخت و

پرسید:

__ کی؟ کی اینجا آمد شانه ام را بالا انداختم گفتم:

__ تقریباً چند دقیقه بعد از رفتن شما..

بهار با حالتی تو خنده غرید:

__ باران هم خانه بود.

سرم را تکان دادم:

بله... خانه بود.

احساس کردم بهار طاقت ایستادن را ندارد. ضعف کرده است. می خواهد روی پله ها بنشیند. دلم به حالش سوخت فکر

می کردم. که اگر الان نیاز سر پله ها پیدایش شود، این دختر چه می کند؟ به طور قطع دیوانه خواهد شد. با ناله از من

سوال کرد:

__ آنها یکدیگر را دیدند؟

لبخند زود گذری زدم و جواب دادم:

__ نه خانم... شما که میدانید...

بهار با سوءظن پرسید:

__ چی را می دانم؟

گفتم:

__ اینکه باران عاشق است!

نگاهی به بالای پله ها انجا که اتاق باران در قرار داشت انداخت. دلم شور میزد حالم اشوب میشد. مانند این بود که دو دست قوی گلویم را می فشرد. هیچ تصمیم و هدفی نداشتم و نمی دانستم سرانجام این گفت و گو به کجا خواهد کشید آنچه که برایم مسلم بود، این بود که وضع خطرناک است، خیلی خطرناک است... با شناختی که من از این دو خواهر داشتم، بدون تردید اگر بهار موضوع را می فهمید، یکی از آن دو مجبور بودند به زندگی خاتمه دهند. بهار که در فکر فرو رفته بود، اهسته پرسید:

__ باران عاشق است؟

جواب دادم:

__ بله خانم... مدتها است عاشق است.

به تندی گفت: عاشق کی؟

با قاطعیت گفتم:

__ عاشق یک جوان خانم... یک جوان مثل نیاز...

بهار با نوعی نفرت و دل زدگی گفت:

__ در این مورد با من صحبتی نکرده است؟ اصلا بگو ببینم این جوان را کجا دیده و عاشقش شده است؟

__دیگر به مقصودم نزدیک شده بودم. حالا کم کم فکرم شکل مشخصی به خود میگرفت و می فهمیدم که چه می گویم و

چه می شنوم. جواب دادم:

__شما چرا ازدواج نمی کنید؟

ابروهایش را درهم کشید و با ناراحتی گفت:

__با کی؟

صدایم را بلندتر کردم و گفتم:

__با نیاز... خانم همه مردم، همه همسایگان موضوع را می دانند. کار دارد به رسوایی میکشد، اگر او را دوست دارید، اگر

می خواهید برای خودتان حفظش کنید، پس چرا به این ملاقات ها، به این معاشقه ها جنبه رسمی نمیدهید؟ شما

زیباید... خیلی هم زیبایید... پولدار هم هستید، می توانید زندگی زیبایی را شروع کنید. می توانید نیاز را برای همیشه

داشته باشید. وضع فعلی نمی تواند دوامی داشته باشد، پایدار نیست. خواهی نخواهی به حکم طبیعت و غریزه، یک روز نیاز

از شما سیر می شود. کسی چه میداند شاید همین الان از شما سیر شده باشد. آن وقت با اولین دختری که در سر راهش

قرار گیرد ازدواج میکند و شما ناچار خواهید شد محنت و دوری غم شکست را یکجا تحمل کنید... از من نرنجید

خانم، این حقیقت است. حقایقی که باید به شما گفت غرورتان را کنار بگذارید. این خیال را این وهم و رویا را که نیاز

هرگز از شما روی نخواهد گرداند کنار بگذارید و در اولین دیدار از نیاز بخواهید که شما را رسماً به عقد خود در آورد

از دو حال خارج نیست. یا واقعا و حقیقتاً او شما را دوست دارد و عاشقان است و یا اینکه دروغ میگوید و تظاهر می کند

و شما را صرفاً به عنوان یک سرگرمی انتخاب کرده است. اگر راست بگوید و عاشق و شیفته و دلداده شما باشد که یک

روز هم درنگ نخواهد کرد. با کدام دختر ازدواج کند که بهتر از شما باشد؟ زیبایی فوق العاده داید، ثروتمند شار و تمام

نشدنی دارید. جوان هستید. خانه و زندگی شما کامل است پس دلیلی ندارد که به این کار تن ندهد... و اگر شانه خالی کند

اگر نخواست شما را به عقد خود در آورد، قطعاً دروغ میگوید و عاشق شما نیست... آنوقت چه بهتر که او را رها کنید و در

جستجوی مردی دیگر برابید. زیادند مردانی که تنهایی بر قلبشان خیمه زده و همه ذرات وجودشان عشق می طلبد، عشق دختری مثل شما... سکوت کردم.

نمیدانم چطور توانسته بودم این همه حرف بزنم. با کمال حیرت دیدم بهار آرام ارم اشک میریزد. قطرات درشت اشک روی گونه هایش می غلتید و فرو میافتد و گردن بلند و سپید و تراشیده اش را خیس می کرد. خدایا چرا؟ چرا گریه می کرد مگر به او چه گفته بودم؟ این اولین بار بود که بهار را در انم حالت غم انگیز دیدم. حالتی که قادر به شرح و توصیف ان نیستم. شکسته شده بود. مثل نارون زیبایی بود که به تدریج به جای اب به ان اهک داده بودند و اینک نارون زیبا میرفت که رنگ سبز درخشانش تیره شود و برگ های شادابش به پژمردگی گراید، با یاس و استیصال، در حالتی که سعی میکردم او را از جلوی پله دور کنم و به اتاقش ببرم گفتم:

__چرا گریه میکنی چه اتفاقی افتاده است؟

برای اولین بار سرش را روی شانه من گذاشت و به ملایمت گفت:

__من... من نیاز را دوست دارم... خیلی دوست دارم...

با تعجب گفتم:

__بسیار خوب... بسیار خوب... ولی به عشق او هم ایمان دارید؟ مطمئن هستید که او هم دل داده شماست؟

همان طور اندوهگین سرش را به سینه من فشرد:

__بله بابا... میدانم، میدانم که او هم دیوانه وار به من عشق می ورزد.

از کوره در رفتم. نزدیک بود فریاد بکشم «بالا برو... بالا برو...» و در اتاق باران ببین که تا چه اندازه تصویرت پوچ و تهی و خالی است... برو و از نزدیک تماشا کن که معشوق تو، عاشق وفادار تو چگونه در اغوش خواهر فرو رفته و در گوشش زمزمه محبت می خواند...» اما دلم نیامد تندیس دل انگیز را که او از عشق و دلدادگیش ساخته بود، فرواندازم و بشکنم. می خواستم بلکه راه حلی پیدا کنم. شاید قادر بودم که کم کم بهار را از این مرد پلید عجیب، رها بخشم به همین دلیل

گفتم:

__ خوب پس چرا ازدواج نمی کنید؟ معطل چه هستید؟

گریه بهار شدت گرفت. شانه هایش از شدت گریه می لرزید. در میان هق هق گریه گفت:

__ نمی توانم... دلم می خواهد ازدواج اما نمی توانم...

با خشم پرسیدم:

__ آخر علتش چیست؟

جواب داد:

__ او تعهداتی دارد که مانع ازدواج ما می شود.

دیگر حوصله ام سر رفته بود. چه تعهداتی؟ این چه تعهدای بود که مانع ازدواج آنها میشد؟ چند لحظه فکر کردم و چون

سر انجام اندیشه ام در این مورد به جایی نرسید، گفتم:

__ خانم خواهش می کنم واضح تر صحبت کنید. نیاز چه تعهداتی دارد که قادر نیست با دختری مثل شما ازدواج کند.

بهار با یاس باور نکردنی و انده خرد کننده جواب داد:

__ او زن دارد!

این حرف بهار مثل پتک بود. از ضربه پتک هم سهمگین تر بود. مانند داس مرگ بود که به گلویم آشنا میشد. چنان بهت

زده شده بودم که حتی بهار، در میان گریه متوجه حال من شده بود. نمی دانستم چه بگویم. اصلاً خیال میکردم اشتباهی

شنیده ام. تکرار کردم:

__ زن دارد؟ زن دارد؟

بهار که گریه اش شدت گرفته بود جواب داد:

__ بله زن دارد... تازه ازدواج کرده است.. یک ازدواج زورکی... ازدواج برای اینکه کاری داشته باشد، شغلی و

درامدی...گفتم:

__ غیر ممکن است. این حرف را کی به شما گفته است؟ از کجا فهمیدی که او زن دارد؟

بهار سرش را از روی سینه من برداشت ، گردنش را راست گرفت و با لحنی که از اعتماد حیرت انگیزش به نیاز

حکایت میکرد گفت:

خودش گفته است.

فریاد زدم:

__ درغ می گوید...این مرد دروغ میگوید. او برای اینکه شما را بازی دهدو از زیر بار ازدواج شانه خالی کند این حرف را

زده است. من میدانم که او نقشه ای دارد. چه نقشه ای دارد. چه نقشه ای نمدانم؟ ولی او یک حقه باز درغگوست...بهار

عصبانی شد. دلش نمی خواست پشت سر کسی که او عاشق و دیوانه اش بود این گونهبی پروا سخن بگویم. پایش را بر

زمین کوفت و داد کشید:

__ تو از او خوشت نمیاید و گرنه دلیلی ندارد که او به من دروغ بگوید...

دست هایم را به هم مالیدم ، فکر میکردم که ایا بگویم نیم ساعت پیش شاهد چه صحنه و گفت و گویی بودم یا نه

بالاخره تصمیم گرفتم ضربه نهاییم را بر سر نیاز فرد اورم . گفتم:

__ میخواهید به شما ثابت کنم؟

پرسید:

__ چی را؟

__ خیانت نیاز را . درغگویی و حقه بازی او را...

مثل اینکه موضوعی به یادش آمده باشد گفت:

__ راستی باران کجاست؟ نگفتی امروز نیاز اینجا چه کار داشت.

در حالیکه همه وجودم از نفرتی سیاه انباشته شده بود گفتم:

__بیایید خانم...بیایید تا امروز همه چیز را به شما نشان دهم...

بلافاصله براه افتادم. بهار نیز پشت سر من از اتاق خارج شد. با سر پنجه پا و بدون صدا از پله ها بالا رفتیم. هر پله که بالا میرفتم، لحظه ای میایستادم و گوش فرا میدادم. بهار نه حرفی میزد و نه عجله ای میکرد. مثل اینکه با حرکات خود او را هیپنوتیزم کرده باشم. درست مثل من یک پله بالا می آمد و لحظه ای تامل میکرد و گوش فرا میداد، بی آنکه بداند چرا، بی آنکه بداند کجا می رویم و برای چی توقف می کنیم. سرانجام پشت در اتاق باران رسیدیم. به نظرم رسید که صدای باران را می شنوم پس حدسم درست بود. آنها چنان غرق عشق بازی بودند که حتی صدای گفت و گو و فریادهای من و بهار را نشنیده بودند. بادن جملاتی عاشقانه که نشانه اوج لذت و هیجان بود بر زبان می آورد. بهار رنگ به چهره نداشت و من مواظب بودم که مبادا دیوانگی کند. اهسته گفتم:

__خانم بهار

متوجه نشد. گویی در عالم دیگری غرق بود. انگار صحنه ای را به چشم خود میدید. ناچار شدم دوباره با همان صدای اهسته بگویم:

__خانم بهار؟

تکان خورد، با رنگ پریده و لب های لرزان گفت:

__بله...

گفتم:

__باید به من قول بدهید که هر صحنه ای را که داخل اتاق دیدید، خونسردی خود را حفظ کنید.

مثل بیماری که رسیدن مرگش را احساس میکند اما مردن را باور ندارد پرسید:

__او اینجاست؟

با سر جواب مثبت دادم و افزودم:

__ شما با خونسردی خود متوجه خیلی از مساول خواهید شد. اما اگر قدرتش را ندارید، اگر نمی توانید تحمل کنید، از همین جا باز گردید.

دستم را فشرد و فهمیدم این کار را برای قوت قلبش انجام میدهد. دستم را پیش بردم و دستگیره در را گرفتم. می بایست مطمئن شوم که در را از داخل قفل نکرده است. دلم سخت می طپید و از کاری که کرده بودم پشیمان بودم نمی دانستم بهار و باران در آن لحظات چه عکس العملی نشان خواهند داد. چه خواهند کرد؟ نیاز چه خواهد کرد؟ همه وجودم لبریز از انتقام بود. می خواستم نیاز را رسوا کنم و در این میان هیچ برایم اهمیت نداشت که بهار از فرط ناراحتی دست به خود کشی بزند و یا باران در اثر شرم و غافل گیری و شکی که از ورود ناگهانی ما به او دست میدهد دیوانه شود بهار که تردید مرا دید گفت:

__ چرا معطلی؟

دندانهایم را به هم فشردم و گفتم:

__ معطل میستم... بفرمایید خانم بهار... بفرمایید معشوق وفادار خود را از نزدیک تماشا کنید...

و در را در یک فشار گشودم.

به محض اینکه در گشوده شد بهار به وسط اتاق پرید من نیز پشت سر او با سرعت وارد اتاق شدم. میخواستم شکسترا در صورت نیاز ببینم. می خواستم از لذت تماشای خرد شدن او محروم نگردم. ولی هر دو نفر ما، هم من، هم بهار بر جای خود خشکمان زد. باران کنار پنجره روی مبل بزرگی نشسته بود و کتابی را در دست داشت و با صدای بلند می خواند. وقتی من و بهار را با آن حالت عجیب فبا رنگ پریده، هراسان و مضطرب وسط اتاق دید، با نگاهی که در آن تمسخر، شیطنت و نوعی لذت ازارخوانده میشدما را می نگرست و لبخند زنان گفت:

__ به! خانم بهار... چطور شد خواهر به یاد ما کردی؟ چطور حاضر شدی که بعد از مدت ها سری هم به اتاق خواهرت

بزنی...

و بعد بی آنکه منتظر جواب او بماند، به من نگاه کرد در نگاهش حالتی تهدید آمیز، امیخته با دل سوزی و تمسخر وجود داشت و همان طور که با نگاهش آتش بر جانم میزد گفت:

__خوبه که حضرت مشاور و جناب پیشکار، قیم واقا بالا سر ما نیز به خود جرات میدهد که مثل خواهرم، سرزده و دیوانه وار در اتاق مرا بگشاید... شاید می خواهد دزد بگیرد!

روی کلمه دزد تاکید کرد، حالا نه فقط باران، بلکه بهار نیز با نگاه شرر بارش مرا مینگریست و منتظر بود توضیحی بدهم. ناچار بودم کاری را که شروع کرده ام به پایان برسانم ناچار بودم به هر خطری تن در دهم، به تندی گفتم:

__او را کجا پنهان کرده اید؟ او اینجاست... خودم میدانم که او اینجاست...

باران بی آنکه خون سردی خود را از دست بدهد، مانند زن جنایتکاری که به خوبی آثار جرم را محو کرده و اینک قصد دارد با دلبری، با فتنه انگیزی نگاه و حواس بازپرس را از توجه به حقیقت منصرف نماید پرسید:

__کی اینجاست؟

و بلافاصله از جا برخاست و ابروهایش را درهم کشید و ادامه داد:

__از چی حرف میزنی؟

بدون ترس با قاطعیت فریاد زد:

__نیاز اینجاست. شما او را به اتاق خود آوردید. در اغوشش افتادید و با او عشق بازی کردید. من همه چیز را شنیدم، همه چیز را دیدم... نمی توانید انکار کنید.

باران کتابی را که در دست داشت به سوی من پرتاب کرد و با خشونت داد کشید:

__خفه شو احمق ... مثل اینکه اینجا را با اتاق بهار عوضی گرفته ای... کسی که خودش را در اغوش این معلم فقیر و بی

پول می اندازد، بهار است نه من... کسی که برای او میمیرد و برای لذت بردن ننگ و رسوایی را به جان خریده

است، اوست نه من.

با رنگ و روی برافروخته بی آنکه و بی آنکه ملاحظه هیچ کدام از دو خواهر را بکنم، انگشتم را به طرف باران دراز کردم و گفتم:

— شما هم همین طور... بهار روزها او را می بیند و تو شبها... شبها باغ این خانه شاهد و ناظر عشقبازی شماست... اگر درخت ها میتوانند سخن بگویند، اگر ستاره ها قادر به افشای راز بودند، اگر ماه میتوانند آنچه را که می گذرد در خود منعکس کند، آن وقت میشنیدیم و می دیدیم که شما نیز دست کمی از بهار ندارید. این جوان این حقه باز دورو که سیرتش بر خلاف صورتش بسیار زشت و منفور و کریه است شما دو خواهر را به بند کشیده است. شما را اسیر خود کرده و کور کورانه به هر کجا که دل خواه اش است می کشاند. به یکی می گوید زن دارم و به عذر داشتن زن از زیر بار ازدواج شانه خالی می کند و دیگری را دعوت به فرار می کند... آن وقت شما دو نفر چشم هایتان را بسته اید. به خاطر او که هیچ کدام نمی شناسید و نمیدانید کیست با یکدیگر دشمنی میکنید. روبروی هم می ایستید و به صورت هم پنجه می کشید در حالی که او...

بهار فریاد کشید:

— بس کن... بس کن... کسی از تو پند و اندرز نخواسته است...

باران که رنگ بر چهره نداشت با لبهایی که کبود شده بود و می لرزید غرید:

— من همین امروز از این خانه میروم...

و با حرکتی عصبی خواست از اتاق خارج شود اما بهار جلوی او ایستاد. رو در رویش قرار گرفت و گفت "

— صبر کن خواهر... با تو کار دارم... باران ایستاد. به نظرم می رسید که دو ماده پلنگ خشمگین بر سر جفت خود آماده ستیز خونین شده اند. بهار ادامه داد:

— به من راست بگو خواهر... بیا فقط یک بار با هم صمیمانه سخن بگوییم. این به نفع هر دوی ماست...

باران با همان حالت خشمگین گفت:

__ از من چه می خواهی؟

بهار که باور نمی کرم بتوانم ان همه خون سردی خود را حفظ کند و عاقلانه رفتار نماید گفت:

__ حقیقت را

باران سر به زیر انداخت و با صدایی که خشم و ستیز اول را نداشت اما هنوز هم آرام و صمیمانه نبود جواب داد:

__ کدام حقیقت را چه حقیقتی را

بهار گفت:

__ حقیقت و سخنانی را که الان شنیدم آیا تو واقعا شبها، هر شب با نیاز ملاقات میکنی؟ آیا رست است که او امروز به اینجا

آمد و با تو عشق بازی کرد؟ آیا راست است که او به تو پیشنهاد فرار داد؟

باران سرش را بالا گرفت و موهایش را روی شانه هایش ریخت سرش را کمی به عقب داد و چشمان زیبایش را که

اینک اتشی پر فروز در ان زبانه می کشید و بر افسون و جادویش می افزود مستقیما به چشمان بهار دوخت و صریح و

رک و قاطع و خرد کننده جواب داد:

__ بله راست است خواهر! کاملا درست است خواهر!

احساس کردم که بهار خرد می شود. به نظرم رسید که زلزله ای محیب و وحشتناک این بنای با شکوه را از پایه از پی

تکان داد و لرزاند. به خوبی متوجه شدم که این ستاره خیره کننده پاره شد. در سیاهی اندوه سرنگون گشت. باران که

با لذت به لرزش این بنای با شکوه، به سقوط این ستاره درخشان در ظلمات غم می نگریست ادامه داد:

__ بهار راستی تو چه خیال می کنی؟ تو خیال میکنی زیباتری؟ دل رباتری و از چشمانت شرری سحر امیز بیرون می ریزد

؟ تو خیال می کنی قادر مطلقو میتوانی مرا شکست دهی؟ نه خواهر... اشتباه می کنی... اگر من در مقابل تو مقاومت نمی

کنم، اگر من تو را سر جاییت نمی نشانم به خاطر دلم است. به خاطر این است که به کوچکی و پوچی و پوشالی بودن تو

یقین دارم. بله نیاز، مردی که تو او را یافتی، مردی که مالک قلب تو بود و در دیر وجود تو به نماز نیاز می ایستاد مردی که بر تو خدایی می کرد، بنده من است. هر وقت اراده کنم دست رد به سینه تو میزنم و مثل کهنه ای کثیف به دورت می اندازد. این را می دانستی بهار؟ میدانستی که او فقط به خاطر من، فقط به خاطر این که راهی به این خانه داشته باشد و من را ببیند در مقابل تو سر خم می کند و بر ساق هایت بوسه میزند...

بهار شکست خورده و مایوس مانند قمار بازی که تمام امید خود را در آخرین برگ جمع میکند و با هزاران ارزو این برگ را رو میکند نالید:

اما من... من... بهار به من نگاه کرد و سرش را پایین انداخت. بغضش ترکیب و بازاری گفت:

اما من خود را به او تسلیم کرده ام من همه چیزم را به او داده ام...

باران قهقهه زد. قهقهه ای بلند شوم و وحشت انگیز، صدای خنده او با گریه بهار که اوج گرفته بود قاطی شد و در گوش من چون ناقوس مرگ به صدا درآمد. خواستم دخالت کنم. خواستم پا پیش بگذارم و قبل از آن که حوادث از آن مبهم عجیب تر و پیچیده تر نشود، سر کلایف را به دست بگیرم اما باران که می خندید و خنده اش مثل رگبارهای بهاری تند و تکان دهنده و هول انگیز بود گفت:

خواهر پس تو دیگر چیزی برای عرضه کردن نداری تو نابود شده ای، تو برای او تمام شده ای. در حالی که من کتاب جذابی هستم که او فقط یک فصلش را خوانده است. فصل آغازش را...

از این همه خشونت به حیرت افتاده بودم. انتظار نداشتم که باران اینطور بی پروا، اینطور خشن با تبر تیز حرف هایش تندیس دل انگیز بهار را در هم شکنند و فرو بریزد... مهذا تسلیم نشد. حاضر نبود به این سادگی میدان را خالی کند. حالا که همه چیز را باخته بود حق داشت که جانش را نیز بر سر این کار گذارد گفت:

باران، او به درد تو نمی خورد... راست می گویم... بر سر حرف خود باقی هستم که باید حقایق را صمیمانه به هم بگویم او زن دارد... این را به تو گفته است؟

باران یک بار دیگر خنده اش را سر داد خنده ای که مثل تیغی روح و جان را می ازرد: با همان خنده گفت "

__ این حرف را به خاطر من و برای فریب تو گفته است.

بهار فریاد کشید: دروغ می گویی.

باران خندید: نه... راست است... مگر قرار نبود صمیمانه راست بگوییم. او به خاطر من برای این که با تو ازدواج نکند

این دروغ را سر هم بافته است. او زن ندارد. زن او من هستم میفهمی؟ من همسر آینده او هستم...

بهار یک باره از حال رفت. نیرویش به پایان رسید بی هوش روی زمین غلتید و این ضربات برای او سخت و کشنده

بود. طاقت این ضربات همگین و کشنده را نداشت. او عاشق نیاز بود خودش را به او تسلیم کرده بود و حالا نمی

توانست بپذیرد به خاطر خواهرش، به خاطر باران به او دروغ گفته باشد. فکر و اندیشه جوان او پذیرای این همه نیرنگ

و حيله نبود. بی بنکه به باران نگاه کنم جلو رفتم و سعی کردم او را از روی زمین بلند کنم. وقتی به استانه در رسیدم

باران با همان لحن شادو مصمم گفت:

__ دوران فرمانروایی او به پایان رسیده... حالا نوبت من است...

بهار را به اتاقش بردم و انقدر در کنارش نشستم و دستکال خیس به پیشانیش کشیدم تا به هوش امد. به محض اینکه

من را دید دوباره شروع به گریستن کرد ارام ارام او را دلداری دادم و گفتم:

__ حرف های باران را باور نکنید شاید دروغ می گوید. شاید می خواهد شما را ازار دهد... اصلا شاید هم نیاز او را مثل

شما فریب داده است.

با سر سختی گفت:

__ من فریب نخورده ام من به میل خود به او تسلیم شدم... من او را دوست دارم... می فهمی دوست دارم... با تاسف سر

تکان دادم و گفتم:

__ بسیار خوب بهار... من قول می دهم که پرده از روی این راز بردارم. من تحقیق می کنم و می فهمم که او زن دارد یا

نه... اگر زن داشته باشد، پس باران را فریب داده و در حقیقت به شما علاقمند است که حقیقت زندگیش را با شما در میان گذاشته و راستش را گفته است...

بهار از حرف های من جان تازه ای گرفت. مثل این بود که قبلا به فکرش نرسیده است که در مورد نیاز مطالعه ای بکند، تحقیقی بکند و او را بیشتر بشناسد. چون نیم خیز شد و گفت:

__ به من قول بده که فردا، همین فردا مشغول شوی...

جواب دادم:

__ قول میدهم، فقط یک شرط دارد.

به عجله پرسید: __ چه شرطی؟

گفتم: __ اینکه به من اعتماد داشته باشید و هرچه گفتم باور کنید...

همان گونه شتاب زده گفت: __ اعتماد دارم... اعتماد دارم...

از جا برخاستم و گفتم

__ فردا وقتی او آمد، سعی کنید، متوجه نشود که در غیاب او حوادثی روی داده است. باید مواظب باران باشید تا نواند از آنچه که امروز در این خانه گذشت حرفی به نیاز بزند.

بهار پرسید:

__ نقشه تو چیست؟ چه خیالی داری؟

شانه هایم را بالا انداختم و جواب دادم:

__ فعلا هیچی... می خواهم فردا صبح وقتی از خانه رفت او را تعقیب کنم، خانه اش را یاد بگیرم تا بفهمم چگونه میشود راز این مرد را کشف کرد...

دیگر حرفی نزد و به فکری عمیق فرو رفت. وقتی می خواستم از اتاق خارج شوم صدایم کرد و گفت:

هر چه بخواهی میدهم هر چه بگویی با جان و دل اطاعت میکنم و مثل پدر تو را گرامی میدارم. اما تو هم باید سوگند بخوری.

گفتم: چه سوگندی؟ جواب داد:

سوگند بخوری هر چه فهمیدی، هر چه کشف کردی، بدون ذره ای کم و کاست با من در میان بگذاری.

گفتم: به کتاب مقدس و به روح پدرتان سوگند میخورم هر چه فهمیدم، حقیقت را به شما بگویم و از این ماموریت برای از خانه به در کردن نیاز و به خاطر دشمنی خودم به او سوءاستفاده نکنم... حالا قبول کردید؟

لبخند محزونی زد و گفت:

متشکرم پدر... خیلی متشکرم...

از اتاقش بیرون امدم و او را با افکار پر از یاس و اندیش تنها گذاشتم.

پیرمرد ساکت شد. حالا تاریکی فرا رسیده بود و ظلمات چون رودی که در مزرعه جاریست، به داخل اتاق روان بود. غمی مبهم بر قلبم چنگ میزد. یاس شکننده ای همه وجودم را فرا گرفته بود و می اندیشیدم که من عاشق زنی شده ام که قبلا تا سرحد جنون مرد دیگری را دوست داشته و به او عشق ورزیده است. کاش می توانستم علاوه بر باران بهار را نیز ببینم اما از وجود او اطلاعی نداشتم. نمی دانستم پایان سرگذشت این پیرمرد به کجا می انجامد و سرانجام چه خواهد شد نخواستم از جای برخیزم و چراغ را روشن کنم. همان طور بهتر بود. بخصوص که ماه رنگ پریده، آرام آرام داخل اتاق سرک میکشید و نور کم رنگش نیم رخ پیرمرد را از داخل تاریکی بیرون میکشید و مشخص میکرد. چون دیدم پیرمرد سیگار دیگری آتش زدخ و خاموش نشسته است پرسیدم:

خوب؟ موفق شدی؟ توانستی راز «نیاز» را کشف کنی؟

سرش را تکان داد و با همان صدای بیمار گونه غریب گفت:

__بله اقا...چه راز عجیبی...چه راز هولناک و تکان دهنده ای...

پیرمرد با وحشتی غریب روی کلمات تکیه می کرد. صدایش، مانند اینکه در کوهستان طنین انداخته باشد، در اتاق پیچید و دوباره برگوشم نشست:

__چه راز هولناک و تکان دهنده ای! چه راز هولناک و تکان دهنده ای!...

حالا تمام وجود مرا عطش دانستن فرا گرفته بود. کنجکاوی مثل سرطانی در تمام جانم ریشه دوانده بود می خواستم بفهمم، همه چیز را از زبان پیرمرد بشنوم. خودم را روی صندلی جلو کشیدم، دستهای پیرمرد را گرفتم و با یک نوع شتابزدگی، اشتیاق گفتم:

__تعریف کن...خواهش میکنم تعریف کن...

بر صورتم نگاه کرد ارزو داشتم در این مدت علاقه اش را جلب کرده و محبتش را برانگیخته باشم اما در نگاهش همان سردی، همان بی تفاوتی، همان بیگانگی و یاس و شاید نفرت خوانده می شد. معهذ ارم پرسید:

__ساعت چند است؟

به ساعت نگاه کردم. هشت شب بود. اصلا گذشت زمان را از یاد برده بودم. به قدری راستان پیرمرد شور انگیز بود که نفهمیده بودم ساعت هاست ما دو نفر روبروی هم نشسته ایم و سخن می گوید. برای اینکه پیرمرد در رفتن شتاب و عجله ای به خرج ندهد به او دروغ گفتم. جواب دادم:

__تازه ساعت هفت است...

به بیرون نگریست و اهی کشید و گفت:

__امشب چقدر زود هوا تاریک شد.

بعد یک دفعه به من گفت:

__میدانید برای چه، این ماجرا را با همه جزئیات ان برای شما تعریف می کنم؟

خواستم تعارفی کرده باشم. با یک لبخند مصنوعی جواب دادم:

__ خوب... یعنی... بله لطف دارید. خیلی به من لطف دارید... چوب سیگارش را به لب برد و گفت:

__ نه! می خواهم راحت شوم... میخوام حرف زده باشم... میدانید حرف زدن، از بار غم انسان میکاهد... اما من دلیل

دیگری هم دارم. از دردسر خوشم نمی آید. نمی خواهم ارامش باغ یکبار دیگر فرو ریزد نمی خواهم شما... شما که بیگانه

آید و تازه از راه رسیده آید سعادت را بدزدید... و دلم هم نمی خواهد که یک جسد دیگر وارد باغ شود!

تم لرزید. یخ کردم او به چنان صراحتی از مرگ من حرف میزد که گویی یک قاتل حرفه ای شکار خود را تحدید به

مرگ می ترساند. یک لحظه به فکر رسید که فریاد بزنم «من از تحدید تو نمی ترسم...» اما خیلی زود بر غرورم غلبه

کردم و با همان خنده مصنوعی مسخره گفتم:

__ بله... بله میفهمم...

و پیرمرد بدون مقدمه دنباله ماجرا را تعریف کرد:

__ از اتاق بهار بیرون امدم. احساسات مختلف و گوناگون داشتم. گاهی دلم به حال بهار میسوخت و دلم می خواست به او

کمک کنم. اما چند لحظه بعد به یاد محبت های باران می افتادم و از اینکه علیه او به خواهرش پیوسته ام قلبم می لرزید.

یک مسله دیگر نیز فکر مرا بخود مشغول داشته و ان اینکه نیاز چگونه در اتاق بهار پنهان شده بود که ما نتوانستیم او

را پیدا کنیم و یا چگونه از انجا گریخت؟ سوالات بسیاری در مغزم مطرح میشد:

__ آیا فردا نیاز باز هم خواهد امد؟ آیا حالا که کار این دو خواهر به اینجا کشیده است باز هم خواهند توانست باهم در

یک خانه زندگی منند؟ آیا واقعا باران راست میگفت و نیاز به خاطر او بهار را به بازی گرفته بود؟

برای هیچ یک از این سوال ها جوابی نمی یافتم و ناچار مثل دیوانه ها از گوشه ای به گوشه دیگر می رفتم... ان شب تا

صبح یک لحظه هم خواب به چشم نیامد. با کابوس های وحشتناکی از خواب می پریدم. گاهی به نظرم میرسید که بهار

و باران بجان هم افتادند و با قیچی بدن هم را پاره پاره می کنند. زمانی با کمال وحشت احساس می کردم که دارم نیاز را

خفه می کنم. آن وقت در حالی که تمام بدنم خیس عرق می شد، از رختخواب بیرون می امدم، در اتاق قدم می ردم و از خدا می خواستم که آرامش و سعادت را بخانه ما بازگرداند. بالاخره با این افکار شوم صبح فرا رسید، هرچه افتاب بالاتر می آمد اضطراب و هراس و انتظار من نیز فزونی می یافت. چند بار خود را پاورچین پاورچین به پشت پنجره اتاق بهار رساندم و از گوشه پنجره به داخل اتاق او نگاه کردم. او با رنگی پریده، چشم های بیخوابی کشیده و حالتی افسرده در اتاق راه می رفت و انگشتهایش را در هم قلاب می کرد و معلوم بود دچار تشنجی شدید است و از تحریک اعصاب به سختی رنج میبرد. آنوقت خودم را به اتاق باران می رساندم و می دیدم که او هم وضع بهتری ندارد او نیز چون بهار مشوش و پریشان است. این مرد این «نیاز» مثل خوره به جان این دو خواهر افتاده بود. مانند زخمی نهانی از درون روح آنها را می خرد و می خراشید. انگار موریانه ای بود که تصمیم داشت تا نابودی مطلق این دو خواهر لحظه ای از جنبش و تحریک باز نماند.

سرانجام نیاز آمد. خدای من چه وقاحتی! اصلا انگار نه انگار که روز گذشته در اتاق باران بوده و بهار سررسیده است. قیافه اش حاکی از چنان ارمش امیخته به معصومیت بود که انسان را دچار تعجب می کرد. شاید اگر من خود شاهد و ناظر آن ماجرا نبودم خیال مس کردم در مورد این مرد اشتباه کرده ام. نیاز مثل همیشه، طبق معمول در اتاق بهار ایستاد. دو ضربه به در زد و منتظر ماند من در گوشه ای که بتوانم اتاق را ببینم و گفت و گوهایشان را بشنوم کمین کرده بودم. جایم بسیار ناراحت بود و استخوانهایم بشدت درد گرفته بود. ولی حس کنجکاوی، مانع از آن بود که ناراحتی جا و درد استخوان را بفهمم... می خواستم مطمئن شوم که بهار می تواند خونسردی خود را حفظ کند و نقشه مرا بهم نخواهد زد. بهار به محض اینکه صدای ضربه های در را شنید رویش را به طرف در برگرداند چشمهایش چنان به گودی نشسته بود که گویی ماه هاست در بستر بیمادی به سر میبرد. نگران و هراس زده بود و با صدایی لرزان گفت:

__بفرمایید...

نیاز در را گشود. مثل هر روز با سرعت، اما نرم و دل انگیز به طرف بهار رفت. دستهایش را دور کمر او حلقه کرد، از

زمین بلندش نمود و چند بار بدور خود چرخش داد و بعد به زمین گذاشت و صورت پیش برد تا لب بر لبش گذارد اما بهار ناگهان فریاد کشید:

__ بس کن ... بس...کن دست از این بازی بردار...

و بلافاصله به حالت رخوت و سستی و ضعف روی مبل افتاد. نیاز با حیرت او را نگریست و با تعجب گفت:

__ خدایا...چه اتفاقی افتاده

بهار جواب نداد آرام آرام اشک می ریخت. نیاز چند لحظه مردد برجای ماند. بعد جلو رفت و کنار او زانو زد و دست هایش را در دست خود گرفت و گفت:

__ عزیز من، عزیز دل من...قشنگم...بگو...چه اتفاقی افتاده؟ اما بهار فقط اشک می ریخت. نیاز به التماس افزود:

__ گریه نکن...اه بهار اشک نریز...هر قطره اشک تو، قلب مرا پاره می کند...خواهش میکنم...من...من نمی توانم...من قادر نیستم اشک تو را بینم...

بهار بی مقدمه فریاد زد:

__ دروغگو!

نیاز دستش را زیر چانه او گذاشت سرش را بلند کرد به چشمهای زیبایش که اینک پشت پرده ای از اشک پنهان شده بود نگریست و گفت:

__ نمی فهمم...نمی فهمم...تو را چه میشود؟ امروز چه اتفاقی در این خانه افتاده است؟ بهار که گریه اش دوباره اوج گرفته بود فریاد کشید:

__ تو...تو دیروز به این خانه امدی؟ نیاز با همان معصومیت پاک و بچگانه اش که در چهره اش نقش بسته بود سر تکان داد:

__ بله...من دیروز به اینجا امدم.

بهار با صدای بلند پرسید:

...و به اتاق باران رفتی؟

نیاز باز جواب داد:

...بله به اتاق او رفتم...

بهار با فریادی پر از بغض و ناله گفت:

...بلند شو... از اینجا برو بیرون. دیگر نمی خواهم تو را بینم... تو پستی... تو دروغگویی!...

نیاز از جا برخاست، سرش را پایین انداخت و بطرف در اتاق حرکت کرد وقتی جلوی در اتاق اسید با صدایی گرم اما

محزون و غم گرفته گفت:

...اگر می دانستم فداکاری من چنین پاسخی دارد هرگز تن به ان فداکاری نمی دادم... خداحافظ بهار... برای همیشه

خداحافظ...

و در اتاق را گشود بهار از جا پرید و صدایش کرد:

...صبر کن... صبر کن...

نیاز ایستاد و در سکوت کامل به او نگریست. بهار پرسید:

...از کدام فداکاری حرف میزنی؟

نیاز زمزمه کرد: ...چه فایده ای دارد؟

بها ابروهایش را در هم کشید و گفت:

...چی چه فایده ای دارد؟

نیاز جواب داد:

...همین که از فداکاری خود برای تو حرف بزنم...

بهار با کنجکای گفت:

__من باید بدانم...بدانم که تو دیروز برای چی به این خانه امدی؟و برای چه به اتاق باران رفتی؟با او چه کاری داشتی؟

نیاز در اتاق را که گشوده بود بست و گفت:

__رفتم تا جلوی خودکشی او را بگیرم؟

این حرف را چنان زد که نزدیک بود سر من از تکان شدیدی که خوردم به شیشه اصابت کند و رسوایی بار بیاورد بهار

نیز مثل برق گرفته ها برجای خود خشکش زد.با ناباوری گفت:

__جلوی خودکشی او را بگیری؟

نیاز دستهایش را به شدت تکان داد و فریاد کشید:

__بله...بله...آخر تو که از جریان اطلاع نداری تو که همه چیز را نمی دانی...

چنان از حرف های او عصبانی شده بودم که می خواستم خود را به داخل اتاق برسانم و سیلی محکمی به گوشش بزنم و

گریبانش را بگیرم و مجبورش نمایم که اعتراف کند همه حرف هایش دروغ محض است.بازی است...شیادی

است...ولی به هر ترتیبی بود جلوی خودم را گرفتم و تمام قوایم را در گوش هایم متمرکز کردم تا حرفهای ان دو را

بهتر بفهمم.بهار با بی حوصلگی،عصبانیت و نوعی جنون و کسالت گفت:

__من سر در نمی اورم...تو مرا دیوانه کرده ای...از چی حرف میزنی؟شاید عوضی میشنوم...

نیاز استادانه به او نزدیک شد دست هایش را دور کمرش حلقه کرد و گفت:

__خوشگلم...عروس رویاهایم...به من اعتماد داشته باش...به من اعتماد کن...من جز در خیر و صلاح تو قدمی برنمیدارم.

بهار او را از خود دور کرد و گفت:

__حرف بزن.همه چیز را بگو...

نیاز با دستهایی که میدیدم می لرزدسیگاری اتش زد و گفت:

__ موضوع خیلی ساده است. باران مانع بزرگ ازدواج من و تو بود.

بهار با طعنه و پوزخند گفت:

__ اما تو می گفتی مانع بزرگ ازدواج ما زن توست.

نیاز جواب داد:

__ اه... سعی کن بفهمی ... زن من موضع مهمی نیست. به موقع او را طلاق میدهم. اما باران... باران می توانست سعادت ما را

بدزدد و برای همیشه ما را با ناکانی مواجه سازد.

بهار که توجهش جلب شده بود و با چشموهای از حدقه در آمده نیاز را می نگریست پرسید:

__ چطوری؟ او چگونه می توانست مانع سعادت ما بشود.

نیاز لبخند تلخی زد و گفت:

__ اخر او به من علاقمند شده است. او به من اظهار عشق کرد.

بهار به سادگی گفت:

__ خوب تو می توانستی عشق او را رد کنی. می توانستی به او صریح و رک بگویی که مرا دوست داری عاشق من هستی و

میخواهی با من ازدواج کنی.

نیاز جواب داد:

__ بدبختی از همین جا شروع شد. من چیش او همه چیز را اعتراف کردم. به او گفتم که در خانه دلم فقط عشق یک

نفر وجود دارد و ان هم تو هستی. با او گفتم که زندگی بدون وجود بهار برای من مفهومی ندارد. به او گفتم که می خواهم

با تو ازدواج کنم انوقت او... او مرا تحدید کرد که اگر به عشقش جواب رد بدهم. اگر با او زدواج نکنم خودکشی خواهد

کرد.

بهار با غیظ شدیدی گفت:

__ به جهنم... می خواستی بگویی هر چه زودتر خودکشی کند و سایه منحوسش را از سر زندگی ما بردارد. نیاز مثل ادم پراحساس و متفکری که از هر گونه پلیدی دوری میکند و گریزان است گفت:

__ عزیز من، آن وقت ما چطور میتوانستیم با هم خوشبخت باشیم. تصورش را بکن که، در تمام طول زندگی در تمام طول حیات ما، سایه باران بین ما جدایی می افکند. شاید یکی دو ماه بعد یا یکی دو سال دیگر ما به خود می امیدیم و می فهمیدیم که ازدواج ما به قیمت خون یک انسان تمام شد است. جان یک انسان بهای زندگی مشترک ما بوده است. در آن صورت ما چگونه می توانستیم سعادتمند باشیم؟ هان؟ حرف بزن! چرا سکوت کرده ای...
بهار که به راستی به فکر فرو رفته بود گفت:

__ همه اینها دلیل بر این نمی شود که تو در غیاب من به خانه بیایی و او را در عاغوش بگیری و عشق بازی کنی...
نیاز باز عباتی شد و فریاد زد:

__ به تو دروغ گفته اند... حقیقت چیز دیگری است... بله دیروز از غیبت تو استفاده کردم و به این خانه امدم، به اتاق باران رفتم. اما نه برای عشق بازی، نه برای به اغوش کشیدن او...
بهار حرفش را قطع کرد و پرسید:

__ پس برای چی؟

نیاز جواب داد:

__ برای اینکه قانعش کنم. برای اینکه او را راضی کنم به خاطر سعادت تو، دست از افکار بچگانه خویش بردارد. به او فهماندم که مرثانی بسیار بهتر از من حاضرند با او ازدواج کنند و تا پایان عمر مثل غلامی وفادار از او نگهداری کنند و...
بهار در میان حرف او پرید و پرسید:

__ بالاخره قانع شد؟

__ بله... بله... موفق شدم او را راضی کنم. موفقشدم او را قانع کنم.

ناگهان بهار ضربه ای هولناک بر سر نیاز فرود آورد. مصمم و راسخ وجدی گفت:

__ بسیار خوب من الان باران را به این جا صدا میزنم تا تو صحت حرفه‌ایت را اثبات کنی. باید با او روبرو شوی و هم‌این حرف ها را مقابل او بگویی تا من باور کنم... باور کنم که بین شما روابطی وجود ندارد باید یکبار دیگر در حضور ما دو نفر اعتراف کنی که عاشق من هستی و می خواهی با من ازدواج کنی!!

اگر خنجر تیز و برنده را در قلب نیاز قرو می برند این طور وحشتزده نمی شد، اصلا همه هواس خود را از دست داده بود، بهت زده شده بود رنگش چنان پریده بود که من خیال کردم الان جان از بدنش بیرون خواهد رفت. زردی بد رنگی دور دهانش حلقه انداخت و چشم هایش مثل انسان گرسنگی کشیده ای به دودو افتاد، من از پشت پنجره شاهد این صحنه بودم، داشتم از شادی بال در می اوردم. بهار بسیار خوب عمل کرده و بسیار به موقع ضربه را وارد آورده بود.

سکوت سنگین بر اتاق حکم فرمایی میکرد. نیاز و بهار روبروی هم ایستاده بودند و یکدیگر را می نگرستند. هر دو لحظات وحشتناکی را پشت سر می گذاشتند و من می خواستم بفهمم بالاخره پیروزی با کیست و سرانجام این کار به کجا خواهد انجامید نیاز سرش را پایین انداخت و با صدایی شکسته گفت:

__ تو به من اعتماد نداری...

بهار جواب داد:

__ اگر می خواهی اطمینان داشته باشم باید همین الان در حضور باران یکبار دیگر همه حرف هایی که زدی تکرار کنی...

نیاز به سرعت انگشت روی نقطه ضعف بهار گذاشت و گفت:

__ خیال میکردم زن کاملی شده ای، اما تو هنوز بچه ای...

بهار که غرورش جریحه دار شده بود گفت:

__ چرا؟ برای اینکه می خواهم حقیقت حرفهای تو را بفهمم؟

نیاز خودش را روی میل انداخت و گفت:

__ یک لحظه فکر کن...خودت را جای باران بگذار...اگر با چنین افتضاحی شکست می خوردی و مردی را که

دوستداری، در حضور تو اعتراف میکرد که عاشق دیگری است و کوچکترین اعتنایی به تو ندارد چکار می کردی؟

بهار با شجاعت جواب داد:

__ از چنین مردی صرف نظر می کردم و او را به دیگری واگذار می کردم.

نیاز گفت:

__ فراموش کرده ای چند لحظه پیش چه گفتم؟

بهار پرسید:

__ خیلی حرف زدی منظورت کدام مسئله است؟

نیاز که کم کم شتابزدگی و ناراحتیش از میان می رفت و دوباره زیرکی و مکاری خود را از سر می گرفت گفت:

__ همین که گفتم باران تصمیم به خودکشی داشت؟

بهار جواب داد:

__ نه... فراموش نکرده ام...

نیاز گفت:

__ بسیار خوب حالا مجسم کن که باران اینجاست و من حرفهایم را تکرار می کنم، آیا او با این زمینه فکری دست به

خودکشی نخواهد زد؟ و آیا اثبات حرف های من واقعا به اندازه جان خواهرت برای تو ارزش دارد؟ من، من که به

حقیقت گفته هایم ایمان دارم، از این کار میترسم وحشت دارم. میدانم که باران در سکوت کامل به حرف های من

گوش خواهد کرد و بعد از اتاق بیرون خواهد رفت و به زندگیش خاتمه خواهد داد...

نیاز از جا برخاست و ادامه داد:

__ نه... من به این کار راضی نیستم با همه عشقی که به تو دارم، با وجود این که تو را با همه وجود خود می پرستم، ترجیح

میدهم از این جا بروم و تو را برای همیشه ترک کنم و در عوض جان دختری را نجات بخشم...خدا حافظ عشق من...یک روز، یک روز پی خواهی برد که جز حقیقت به تو چیزی نگفتم وان وقت است که دیگر از من خبری به دست نخواهی آورد...

نیاز باز به طرف در اتاق راه افتاد و باز مثل اول بهار او را صدا کرد:

__ گوش کن نیاز...نیاز

نیاز ایستاد همان طور که پشت به بهار و رو به در داشت سکوت کرد بهار گفت:

__ تو چه پیشنهادی میکنی؟

نیاز چرخید و گفت:

__ من می گویم موضوع را به دست گذشت زمان بسپار...اینده به تو ثابت خواهد کرد که من راست گفتم یا نه...؟

بهار که تسلیم شده بود، که رام شده بود که یکبار دیگر فریب خورده بود با سادگی سوال کرد:

__ زمان چگونه خواهد توانست این موضوع را اثبات کند؟

نیاز با لحن عاشقانه و بسیار لطیف و دوست داشتنی و هوس انگیز جواب داد:

__ ایا ازدواج من و تو پاسخی به همه این سوال ها نیست؟

بهار مشتاقانه به طرف او دوید و دست هایش را دور گردن نیاز حلقه کرد و رسید:

__ کی؟ کی؟

نیاز خندید:

__ در اولین فرصت...به زودی...تا یکی دو ماه دیگر زنم را طلاق خواهم داد...

بهار بچگانه او را بوسید و گفت:

تو چقدر خوبی...

و نیاز همچنان خندید و گفت:

__ تا چند لحظه پیش که هیولا بودم..

بهار با بوسه ای دهان او را بست و بازی عاشقانه آنها مجدداً آغاز شد...

وقتی نیاز از باغ بیرون رفت، با کینه و نفرتی بیشتر از پیش به تعقیبش پرداختم. حالا می دانستم که رغیب من حریف من، مردی مکار، شیاد و سوسه گر و حقه باز است. میدانستم مچ چنین حریفی را گرفتن کار اسانی نیست. میدانستم که باید بسیار دقیق و کوشا باشم تا بتوانم ماسک از صورت این مرد بردارم و چهره حقیقی او را به بهار و باران نشان دهم...

تمام راه را پیاده طی کرد. راه رفتنش و حتی نفس کشیدنش نشان میداد که از پیروزی امروز بسیار سرمست است... خانه ای که نیاز وارد آن شد در یکی از خیابان های تقریباً مرکزی شهر که به جنوب بیشتر نزدیک بود قرار داشت. خانه ای قدیمی بود که معلوم بود روزگاری از خانه های بزرگ و راحت شهر محسوب می شده است. اما گذشت زمان آن را به صورت یک خانه قدیمی در آورده بود. حالا می بایست تحقیقاتم را آغاز کنم. بفهمم این خانه متعلق به کیست؟ چند نفر در آن زندگی میکنند و چگونه می توان به داخل آن نفوذ کرد. بقال سرکوجه با سوءظن به حرفهایم گوش کرد و پاسخ درستی نداد. صاحب دکه سلزی فروشی نیز نتوانست اطلاعات درستی در اختیارم بگذارد. اما خیلی زود رفتگر محله دعوت مرا به خوردن یک بستنی در قنادی پذیرفت و سه روز بعد به وسیله همین رفتگر بود که به عنوان خواستگار با کلفت منزل نیاز آشنا شدم! این کلفت زنی سی ساله بود که یکبار وقتی ۱۳-۱۴ سال بیشتر نداشت شوهر کرده و در ۱۷-۱۸ سالگی نیز بیوه شده بود و از همان موقع به استخدام مادر نیاز در آمده و بقیه سالهای عمرش را در انجا گذرانده بود. زنی بیمار گونه و عطش زده و بسیار زشت و خشن بود. به سختی می توانستم از او حرفی در بیاورم چون بیشتر دوست داشت راجع به خودش، راجع به استادیش در غذا پختن و راجع به اینکه دهها خواستگار را جواب رد داده سخن بگوید! با وجود این فهمیدم که مادر نیاز در این خانه تنهاست. زنی ایست سودا زده و بیمار که دور تا دور اتاقش را عکس های قاب کرده مردگانش احاطه کرده و او تمام زندگیش را به یاد ایام گذشته و اقوامی که لابد

حالا استخوان هایشان نیز پوسیده و خاک شده است می گذرانند . موضوعی که بسیار جلب توجه می کرد ، این بود که نیاز فقط بعضی روزها و یکی دو شب از روزهای هفته به ان خانه می یامد و به مادرش پولی میداد و میرفت و انها نمی دانستند که بقیه شبها و روزها را نیاز در کجا میگذرانند! این کلفت از یک موضوع دیگر نیز خبر داشت و ان این که ، نیاز هرگز طعم محبت پدر را نچشیده و قبل از تولدش پدر او در گذشته بود. این اطلاعات برای من کافی نبود ، من نمی خواستم از مادر نیاز چیزی بدانم ، من آماده بودم تا بفهمم ایا نیاز همسری دارد یا نه؟ اما بدبختانه ، کلفت از این موضوع کوچکترین اطلاعاتی نداشت ، سرانجام تصمیم گرفتم به کمک این کلفت به داخل خانه روم تا شاید از گفتگو های نیاز و مادرش بفهمم که نیاز شبهایی که خانه نم آید ، در کجا به سر میبرد و ایا زن و بچه ای دلرد یا نه ؟ به کلفت خانه که تصور میکرد من شیفته و عاشق او شده ام ، گفتم:

(_فاطی) تو میدانی که ما برای ازدواج پول بیشتری لازم دارم ؟

فاطی با غرور جواب داد:

_من سه هزار تومن پس انداز دارم...

به او گفتم:

_نه این پول کافی نیست . تو باید کمک کنی که ما پول بیشتری جمع کنیم.

فاطی با سادگی گفت:

_هر کاری از دست من بر بیاید انجام میدهم.دیگر از کلفتی خسته شده ام...

گفتم:

_اگر تو بتوانی یک کاری کنی که من شبها در خانه شما بخوابم ،از پرداخت کرایه خانه راحت می شوم و میتوانم پولی

که همین الان برای اجاره خانه میدهم پس انداز کنم و چند ماه دیگر با هم ازدواج کنیم.

فاطی که هوس های فرو ریخته و امیال سیراب نشده در درونش سر بر داشته بود و مشتاقانه گفت:

__ تو می توانی اخر شبها به خانه بیایی و وارد اتاق شوی ...صبح های زود هم ،قبل از ان که خانم از خواب بیدار شود ،از خانه بیرون بروی ...

جواب دادم:

__ فکر بسیار خوبی است ...من از همین امشب به خانه شما میایم ...

فاطمی در حالی که از هوس میلرزید و چشم هایش سرخ شده بود ،دست به داخل سینه اش برد و کلیدی بیرون آورد و گفت:

__بای این کلید خانه را بیر و ساعت ده شب به بعد در را باز کن و داخل شو. من در اتاقم بیدار میمانم.

چنان خوشحال شده بودم که نمی توانستم شادی خود را پنهان کنم.کلید را از دست فاطمی گرفتم و به او قول دادم همان شب به اتاقش بروم...تا شب در کوچه ها پرسه زدم .دلم نمی خواست به باغ بازگردم زیرا میدانستم که بهار انتظار من را می کشد و میخواهد از اقدامات من مطلع شود .احتمال داشت که با شنیدن موضوع هوس کند که شب همراه من به خانه نیاز بیاید و اگر واقعا چنین هوسی می کرد . من قادر نبودم جلوی او را بگیرم از طرفی دلم شور میزد میدانستم شب چه اتفاقی روی خواهد داد . اما قلبم گواهی بد میداد...میدانید گاهی از اوقات انسان دچار وسوسه های هول انگیزی میشود بالاخره سلعتی فرا رسید که من کلید را در قفل در منزل چرخاندم.باور کنید که صدای ضربان قلبم را می شنیدم. تازه به یادم افتاد که میدانم اتاق فاطمی در کدام قسمت از خانه قرار دارد و ان روز صبح در این مورد سوالی لز فاطمی نکرده ام . پشت در یک راهرو تقریبا وسیع و گشاد قرار داشت که در تاریکی محض فرو رفته بود.چند قدمی که جلو رفتم متوجه شدم طرف راست راهرو اتاقی وجود دارد که لای درش اندکی گشوده بود. خودم را مثل دزدی به دیوار چسباندم و گوش فرا دادم .جز نفیر خواب کسی که داخل اتاق خوابیده بود چیزی به گوش نمی رسید . ناچار شروع به پیش روی کردم . این راهرو با دو پله به حیاط متصل میشد حیاطی بود بزرگ که در پرتو نور ماه میبینم که کف ان با اجرهای قزاقی قدیمی پوشیده شده است . یک حوض مربع در وسطحیاط قرار داشت که دورش را گلدان های

شمعدانی چیده بودند . درست جلوی من یک در و یک پنجره بزرگ خود نمایی میکرد که نور کم رنگی از داخل پنجره به حیاط میتابید. طرف چپ باز یک اتاق قرار داشت که چهار پله بالا تر از سطح زمین قرار گرفته بود و در این اتاق چراغ روشن بود در حالی که سعی می کردم از راه رفتن صدایی برنخیزد، ابتدا به طرف پنجره مقابل رفتم و با احتیاط تمام مانند دزد یا سابقه ای که برای سرقت وارد خانه ای شده است از گوشه پنجره نگاهی به داخل انداختم. زنی چاق، با صورتی شکسته و لباسی مرتب روی زمین نشسته بود و کتابی در دست داشت. حدس می زدم که کادر نیاز است و خیال می کردم کتابی که در دست دارد کتاب دعا یا مقدس می باشد. در این خانه از برق خبری نبود. چون یک چراغ لامپای قدیمی روی تاخچه که گچ بریهای خاصی داشت، میسوخت. می خواستم از آن پنجره دور شوم و به سراغ اتاق دی گر بروم که دفعتا صدای نیاز را شنیدم:

__مادر من به قول خود وفا می کنم...

زن سرش را از روی کتاب بلند کرد و به گوشه ای نگریست که من نمی توانستم آنجا را ببینم و معلوم بود که نیاز در آنجا ایستاده است یا نشسته است و آرام گفت:

__هر چه خدا بخواهد پسرم...

مجددا صدای نیاز به گوشم رسید:

__نقشه ام دقیقا رعایت شده است. بهار و باران هر دو به من دلباخته اند و من تا آنجا که مقدور بوده سعی کرده ام بین این دو خواهر رقابت شدیدی ایجاد کنم.

مادرش جواب داد:

__هر چه این رقابت شدیدتر شود، زودتر به نتیجه خواهی رسید. نیاز خندید:

__بالاخره یکی از این دو باید خودکشی کنند مادر...

زن ابروهایش را در هم کشید و جوابی نداد. اما نیاز ادامه داد:

__ با خودکشی یکی از آنها نیمی از نقشه ما انجام می گیرد... دومین نفر را نیز به دست امیر خله میسپارم.. تو میدانی مادر که امیر خله چقدر راحت و اسان می تواند او را خفه کند...

تمم لرزید باور نمی کردم که گوشه‌هایم درست می شنود خیال می کردم دچار کابوس شده ام. این پسر نقشه کشتن هر دو خواهر را داشت! اما چرا؟ آخر چرا؟ مگر این دو خواهر چه کرده بودند؟ فرصت نیافتم زیاد در این خصوص فکر کنم چون مادر نیاز پرسید:

__ با کدام یکی ازدواج می کنی پسرم؟

نیاز با همان خنده تمسخر امیز جواب داد:

__ فرقی نمی کند، با ان یکی که زنده میماند. باید بفهمم کدام یک زودتر خودکشی خواهند کرد.

مادرش گفت:

__ خیلی احتیاط کن پسرم... خیلی زیاد...

نیاز با صدای بلند قهقهه زد:

__ مادر خاطرت جمع باشد. بهار خود را تسلیم کرده است. وقتی باران هم خود را تسلیم کرد، آن وقت آن دو را با هم روبرو میکنم و تصمیم خود را برای ازدواج با یکی از آن دو اعلام می کنم. یقین بدان آنکه خود را در این عشق شکست خورده بیابد دست به خودکشی خواهد زد و انوقت مرحله دوم نقشه ما آغاز خواهد شد.

چند بار چشم‌هایم را مالیدم می خواستم مطمئن شوم آنچه را که می شنوم در بیداری است و دچار کابوس نشده ام. هر چه به مغزم فشار آوردم نمی توانستم رابطه صحیسی بین آنچه که شنیده بودم، نیاز، باران و بهار پیدا کنم. چه دلیلی داشت که جوانی مثل نیاز که در هر حال تحصیلاتی داشت، خوش تیپ بود، خوب سخن میگفت، رفتاری دلپسند داشت نقشه قتل دو خواهر را که هرگز به او بدی نکرده و اشنایی و دوستی آنها صرفا اتفاق بود، طرح کند! از این نقشه از کشتن این دو خواهر چه سودی میبرد؟

در انجا قادر نبودم به افکارم تمرکزی بخشم و از ان گذشته نمی بایست بیشتر از ان در انجا معطل شوم. اهسته و با احتیاط، به همان گونه که وارد شده بودم، از خانه انها بیرون امدم، نفسم تنگی می کرد، یک حالت گیجی و رخوت داشتم مانند کسی بودم که مشروب زیادی خورده و تعادل از دست داده است و در عین حال می خواهد تصمیم بگیرد و اجرا کند، مثل کسی که در خواب راه می رود، خیابان ها را پشت سر گذاشتم و نفهمیدم کی و چه موقع به منزل رسیدم، بهار هنوز بیدار بود، انتظار مرا می کشید، می توانستم در صورتش که زیبایی سحرانگیز سرزمین های بکر و ناشناخته را داشت، اثری از طوفانی که پشت سر گذاشته بود بینم و بفهمم این انتظار چقدر برای او تلخ و کشنده و ناگوار بوده است، به محض اینکه وارد حال شدم، جلو دوید، بی اراده دستهای مرا گرفت و به تندی پرسید:

__ کجا بودی؟ کجا بودی؟

تا چند لحظه نتوانستم جوابش را بدهم، چون هنوز گیج و گنگ و منگ بودم، بهار که با تعجب و حیرت مرا می نگریست، با لجبازی که امیخته به خشونت بود گفت:

__ مشروب خورده ای؟

شانه بالا انداختم و جواب دادم:

__ نه!

با همان عصبانیت گفت:

__ یا الله حرف بزنی... پس چه مرگت شده؟

کم کم از بهت زدگی بیرون می امدم، کم کم می فهمیدم کجا رفته و چه شنیده ام، بی انکه از او اجازه بگیرم، روی صندلی نشستم و سیگاری اتش زدم و گفتم:

__ سوگند مرا بخاطر دارید؟

انقدر ناراحت بود که متوجه منظورم نشد، پرسید:

__ کدام سوگند را؟

جواب دادم:

__ برایتان قسم خورده بودم که هر چه می فهمم و کشف می کنم، حقیقت و راست برای شما بگویم.

با عجله سر تکان داد:

__ بله...بله...حالا بگو بینم نیاز راست گفته بود؟ نیاز زن دارد

مایوسانه گفتم:

__ این را نفهمیدم!

چشم هایش را درشت کرد، موهایش را که بر اثر تکان دادن سر روی صورتش ریخته و بر زیباییش افزوده بود کنار زد

و گفت:

__ نفمیدی؟

صادقانه جواب دادم:

__ نه... نفهمیدم...

با ناامیدی گفت:

__ پس چی؟

نمی دانستم چه جوابی به او بدهم. قادر نبودم برایش شرح رهم که چه دیده و شنیده ام...می بایست از کجا شروع وی

کردم؟ چه میگفتم؟ او که انتظار و التهابش به اوج رسیده بود، غرید:

__ امشب تو را چه می شود مثل اینست که دیوانه شده ای؟

جواب دادم:

__ راست است...دیوانه شده ام...کاش شما هم بودید...انجا بودید...اگر شما همراه من بودید حتما دیوانه می شدید!

به تندی گفت:

__کجا بودم؟

با اندوه تلخی جواب دادم:

__خانه نیاز!

از جا پرید و گفت: تو خانه نیاز بودی؟

گفتم:

__بله خانه نیاز بودم.

پرسید: __پس چطور نفهمیدی زن دارد یا نه؟

جواب دادم:

__بگذارید همه چیز را بگویم. این مرد یک هیولا است. یک جادوگر نفرت انگیز و پست است. او نقشه کشتن شما دو

خواهر را دارد.

خنده تلخی کرد و گفت:

__از این مسخره تر نمی شود، تو عقلت را از دست داده ای!

بی اراده فرید کشیدم:

__نه ... من عقلم را از دست نداده ام... شما دو خواهر عقل خود را گم کرده اید. این جادوگر نفرت انگیز عقل شما را

دزدیده است. او هیچکدام از شما دو خواهر را دوست ندارد او عاشق شما نیست. عاشق ثروت شماست. می خواهد پول

شما دو خواهر را تصاحب کند... می فهمید او نقشه تصاحب ثروت شما دو خواهر را کشیده است.

وقتی دید انقدر جدی حرف می زدم، با دقت بیشتری به حرف هایم گوش کرد. احساس کردم توجهش در عین بی

اعتمادی جلب شده است. زیرا پرسید:

او چگونه می تواند ثروت من و باران را تصاحب کند.

جواب دادم:

اگر یک نفر از شما دو خواهر بمیرد، مثلا خودکشی کند، ثروتش به کی میرسد؟

با سادگی گفت:

خوب معلوم است... به خواهر دیگر...

گفتم:

افرین... انوقت آقای نیاز، همین دیو خوش صورت با خواهر باقیمانده ازدواج می کند. یک ماه، دو ماه.. شاید یک سال

بعد خواهر دوم، یعنی همان دختری که همسرش شده است طی یک حادثه کشته می شود و او وارث بی حساب دو

خواهر میگردد.

مانند کسی که به یک مسئله پیچیده و بغرنج برخورد کرده است گفت:

این حادثه چگونه ممکن است روی دهد؟

با آرامش گفتم:

خیلی ساده!

پرسید:

اخه چطوری؟

دیدم موقعش فرا رسیده است که ضربه نهایی را وارد کنم. با بدترین و وحشتناک ترین لحن ممکن گفتم:

مثلا یک روز که تنها هستید و در خانه اتفاقی باز است، یک دیوانه، دیوانه ای که همه مردم می دانند دیوانه است وارد

خانه میشود. می واهی تلفن کنید، متوجه میشوید که تلفن قطع است. به طرف پنجره می دوید تا خود را از پنجره بیرون

بیندازید، اما می فهمید که پنجره به نحوی بسته شده که قابل باز کردن نیست. وحشت زده به دیوانه می نگرید. او که عقل

ندارد، تحریک شده است، شارژ شده است جلو می آید. باز هم جلوتر... شما فریاد می زنید اما هیچ کس فریاد شما را نمیشنود. دیوانه، شما را در اغوش می گیرد و در حین تجاوز به شما، پنجه های قوی و نیرومندش گلوی شما را می فشارد... انقدر که نفس در سینه شما حبس شود. صورت زیبایتان تیره و بدرنگ گردد سرانجام...

فریاد کشید:

__ بس کن... این مزخرفات را بس کن...

گفتم:

__ این مزخرف نیست... حقیقت است... و وقتی دیدم قانع نمی شود با دقت همه آنچه را که انجام داده بودم، همه آنچه را که شنیده بودم بریش تعریف کردم. از ترس رنگش پریده بود. میلرزید و با وجود این موجی از سوءطن در اعماق چشم هایش تلاطم داشت. بالاخره با یاسی کشنده که در صدای لرزانش موج میزد پرسید:

__ به نظر تو چه کار کنیم؟

جواب دادم:

__ خیلی ساده است از فردا او را در این خانه راه ندهید.

__ کمی فکر کرد و گفت:

__ نه... باید اول حقیقت گفته های تو ثابت شود.

گفتم:

__ حرف های مرا باور نمی کنید؟

جواب داد:

__ تصدیق کن که باور کردنش خیلی سخت است. پرسیدم:

__ خوب چه طور می خواهید بفهمید که من راست گفته ام؟

سرش را در میان دو دستش گرفت و گفت:

__نمیدانم...هیچی نمی دانم...گیج شده ام...

راستی مشکل بود. او حق داشت که این طور مستاصل و مایوس شود خود منم نمی دانستم که چه باید کرد و چگونه

باید به حل این مشکل پرداخت. سرانجام فکری به خاطرم رسید و گفتم:

__خانم بهار...

سرش را بلند کرد اه... شما نمی دانید...نمی توانید باور کنید که طی همان چند دقیقه چقدر شکسته شده بود. مثل شاخه

گلی بود که ناگهان از ساقه جدا کرده و روی اتشقرار داده باشند. دلم به حالش سوخت. آخر این چه عشقی بود؟ چه

عشقی که جز خیانت و شکنجه و ناراحتی چیزی نداشت؟ می دانستم تجربه به من اموخته بود که وقتی زنی، وقتی

دختری واقعا عاشق می شود، با تمام جان عشق می ورزد. وقتی دید ان طور خیره خیره نگاهش میکنم. پرسید:

__چیه؟

با احتیاط گفتم:

__باران کجاست؟

با گیجی گفت:

__توی اتاقش خوابیده است.

گفتم:

__به نظر من باید او را هم در جریان بگذاریم. به او هم بگوییم من چه دیده و چه شنیده ام...با خستگی گفت:

__فایده این کار چیست؟

جواب دادم:

__اولا این مرد را بهتر می شناسد و می فهمد که به چه حیوان پلیدی دل بسته است. در ثانی به ما کمک فکری میکند از

جا برخواست و گفت:

__هر کاری دلت میخواهد بکن اما تا حرف های تو به من ثابت نشود، یک کلمه ان را هم نمی توانم باور کنم...

و بعد به طرف اتاقش راه افتاد. شانه هایش فرو افتاده بود میدانستم که بر خلاف حرف هایش، بذر سوئ زن در سرزمین دلش پاشیده شده و جوانه های نفرت بر درخت افکارش روییده است. همه حالاتش به من نشان میداد که او شکسته و سر خورده است. همانجا ایستادم و تا وقتی که در اتاق را به روی خودش بست به او نگریستم، ان وقت با قدم های مصمم به طرف اتاق باران راه افتادم تا همه چیز را برای او تعریف کنم...وقتی پشت در اتاق باران رسیدم به یاد افتادم که اکنون نیمه شب است و من میتوانم فردا صبح نیز حرف هایم را به باران بگویم، به همین دلیل به اتاق خودم رفتم و روی تختخوابم افتادم و از خستگی به خواب عمیقی فرو رفتم...

با صدای باران از خواب پریدم. او در استانه در ایستاده بود و صدایم میکرد. با اشفتگی از جا پریدم و پرسیدم:

__فرمایشی داشتید؟

گفت:

__بهار را ندیدی؟

جواب دادم:

__او تا دیر وقت بیدار بود. خیال میکنم هنوز در اتاقش خوابیده است.

ابروهایش را در هم کشید و گفت:

__او در اتاقش نیست! حتی دیشب هم در اتاقش نبوده است. چون تختخوابش دست نخورده است!

قلبم فرو ریخت. خون با سرعت بیشتری در رگهایم به جریان افتاد.

شتاب زده گفتم:

__شما همه خانه را جستجو کرده اید؟

با خونسردی گفت:

__ خیال میکنم از خانه بیرون رفته است. چون در لباس کمدش باز بوده و من متوجه شدم که تازه ترین لباسش را

پوشیده است.

بی اختیار گفتم:

__ من می ترسم... خیلی می ترسم...

با همان خونسردی و یکنواختی پرسید:

__ از چی؟

در حالیکه پشت یر او که از اتاق خارج می شد حرکت کردم و گفتم:

__ شما باید بدانید... من دیشب میخواستم به اتاق شما بیایم و همه چیز را برایتان تعریف کنم.

زیر درختی ایستاد و گفت:

__ باز هم اتفاق تازه ای افتاده است؟

__ بله اتفاق خیلی مهم //

و یکبار دیگر با دقت تمام برای او تعریف کردم که شب گذشته به کجا رفته چه دیده و چه شنیده ام. اما او با صدای

بلند خندید و وقتی که دید از خنده او اشفته و عصبانی شده ام گفتم:

__ عجب داستان مسخره ای... این داستان را تو ساخته ای یا بهار یادت داده است؟

با صدای بلند گفتم:

__ این حقیقت است نه داستان... و حالا هم می ترسم... به خاطر بعار می ترسم....

با وقاحت و پر رویی فبا جسارتی که در او کمتر سراغ داشتم و با لحنی که من را تا حد جنون عصبانی ساخت گفتم:

پس ناز وقتی داستان خودش را شروع می کند که منم تسلیم او شده باشم، این طور نیست؟

دندان هایم را به هم فشردم و گفتم:

__چرا همین طور است!

مثل یک زن روسپی، با لوندی مخصوصی گفتم:

__ بسیار خوب من خود را تسلیم او میکنم تا نقشه اش را شروع کند، چطور است.

چنان از کوره در رفتم که نزدیک بود اختیار از دست بدهم و باران را زیر ضربات مشت و لکد بگیرم. من این حالات را نیشناختم. باور کنید که نمیتوانستم باور کنم ان دو دختر، دو دختری که قبل از مرگ پدرانچنان محبوب و دوست داشتنی بودند، حالا به فاصله یکسال اینگونه جسور و وقیح و پررو بشوند. چطور ممکن بود باور کنم که باران با ان همه مهربانی ف با ان همه لطف، با ان همه حجب و حیا، اینک مثل یک زن روسپی، بی هیچ خجالتی، جلوی من ایستاد و با خونسردی اعلام کند که به زودی خود را تسلیم مردی بیگانه خواهد کرد. این حالات ناشناخته را که در دو خواهر به وجود آمده بود، جز به دیوانگی به چیز دیگر نمیتوانستم تعبیر کنم. هنوز باران جلوی من ایستاده بود و از دیدن من لذت میبرد. لذت میبرد که میدید یک جمله از حرف هاش میتواند مرا تا این اندازه عذاب دهد دیگر چاره ای جز تسلیم نداشتم. کم کم باور میکردم که سرنوشت خواب وحشتناکی باری این دو خواهر دیده است. باور میکردم که همه ما فمثل مگس های کوچک و زبونی در تارهای چسبنده یک عنکبوت درشت و سیاه گرفتار آمده ایم و رهایی از این دام ممکن نیست. مهذا با شکستگی گفتم:

__ باران ... بارن تو عوض شده ای ... تو ان دختری نیستی که من میشناختم...

با نوعی طنازی خلف گفتم:

__ ادم عوض میشه و همیشه بچه نیمونه...

جواب دادم:

__ اما تو ... تو دگرگون شده ای ... این مرد تو را عوض کرده است.

با همان وقاحتی که مرا رنج میداد گفت:

__ چرا؟ برای اینکه میخواهم از زندگی لذت ببرم، برای اینکه میخواهم جبران محدودیت های گذشته را بکنم؟

با سرسختی گفتم:

__ ولی این راه لذت بردن از زندگی نیست... عشق ورزیدن به مردی که قصد جان تو را دارد، دیوانگی است. تو میتوانی

هر لحظه اراده کنی، زیباترین جوان های شهر را در اختیار داشته باشی... آنها با افتخار، با سربلندی، با غرور به عشق تو

پاسخ میدهند...

مانند کسی که میخواهد با لجابت خود دشمنش را ازار دهد گفت:

__ اما من نیاز را دوست دارم...

با التماس پاسخ دادم:

__ به خاطر خواهرت، خواهری که خون تو. در رگهایش جریان دارد، خواهری که سالهاست با تو سر یک میز غذا

میخورد زیر یک سقف زندگی میکند، از او صرفه نظر کن...

خندید. خنده ای پر تمسخر... و گفت:

__ تو که میگفتی او قصد جان من و بهار را دارد، پس حالا پیشنهاد میکنی، نیاز را به بهار واگذارم و خود را کنار بکشم؟

گفتم:

__ دقت کن و هوشیار باش... اگر او بفهمد، تیار را میگویم... اگر بفهمد که از عشق او صرف نظر کرده ای و دیگر برایش

اهمیتی قائل نیستی، نقشه اش بهم میخورد. از راه دیگری وارد میشود که قطعا مچش را باز خواهد کرد و رسوا خواهد

شد...

با خونسردی گفت:

__ خوب به بهار بگو از او صرف نظر کند.

دیدم صحبت کردن با این دختر بی فایده است. او نیز مثل خواهرش بعار، دل باخته و عاشق است و هیچ دلیل و منطقی در او کارگر نخواهد شد. میخواستم که از او جدا شوم که بهار سر رسید. حدس باران درست بود. یکی از تازه ترین لباس هایش را به تن کرده بود. خودش را به طرز دلپذیر و زیبا اراسته بود.

به هیچ وجه در مورد اینکه کجا بود حرفی نزد. خیلی عادی و معمولی گفت:

__ شما دو نفر می توانید چند دقیقه به اتاق من بیایید؟

من به باران نگریستم. می خواستم بفهمم او چه عکس العملینشان میدهد. باران با لبخند گفت:

__ میخواهی همان داستان جعلی و مسخره ای را تعریف کنی؟

بهار بی آنکه به او نگاه کند گفت:

__ نه. میخواهم کارم را یک سره کنم، تصمیم خود را گرفته ام...

باران شانه بالا انداخت و جواب داد

__ بسیلر خوب برویم...

سه نفری به اتاق بهار رفتیم. دو خواهر روبروی هم پشت میزی نشستند و همان طور، نگران و مضطرب در سکوت

کامل مقابل در ایستادم. بهار امرانه گفت:

__ بنشین...

کمی دور تر از آنها روی صندلی نشستم. چند لحظه سکوت سنگین ادامه داشت و بالاخره بهار سکوت را شکست و

گفت،

__ باید قبل از هر چیز حقیقت برای من روشن شود...

باران صحبت او را قطع کرد و با قهقهه گفت:

__ حقیقت لین است که او میخواهد هر دو نفر ما را به قتل برساند...

بهار بی آنکه از لحن پر از تمسخر و استهزاء باران ناراحت شود ادامه داد:

__ مهم این نیست که او چه نقشه ای دارد .مهم این است که برای من روشن گردد ایا او واقعا مرا دوست دارد یا نه ؟

باز باران با شیطنت خاص خود گفت:

__ یکبار دیگر هم به تو گفته بودم که او عاشق من است!

متوجه شدم که اینبار بهار لرزید . اما اعصابش را کنترل کرد و گفت:

__ بسیار خوب من تصمیم را گرفته ام ...او را به تو واگذار میکنم ...و در همان حال از زیر میز ،اهسته دست مرا فشرد

.فهمیدم که نقشه ای دارد .اما این نقشه چیست ؟نمی دانستم .باران از جا برخاست و با ژست مسخره ای گوشه دامنش

را گرفت و تعظیمی کرد و گفت:

__ متشکرم خواهر... خیلی متشکرم...هم خودت و هم مرا راحت کردی ...بهار هم از جا برخاست و گفت:

__ یک موضوع دیگر را هم میخواستم تو بدانی...

باران که داشت از اتاق خارج می شد ،ایستاد و پرسید:

__ چه موضوعی؟

بهار در کیفش را گشود و یک مشت اسناد مختلف در آورد و روی میز گذاشت و گفت:

__ طبق این اسناد من همه ثروتم را به این مرد منتقل کرده ام...

و با انگشت مرا نشان داد!

باران چند لحظه مرا نگریست و بعد گفت:

__ این هم مبارک است...

بهار ادامه داد:

اما طبق این اسناد پس از آنکه اولین فرزند تو متولد شد او مجبور است همه ثروت من را به فرزند تو منتقل کند...

باران لبخند رد و گفت:

-مثل این است که داری وصیت میکنی...

بهار اسناد را در دست من گذاشت و گفت:

__بله... چیزی مثل وصیت...

باران باز هم خندید و گفت:

__از جانب فرزندم هم از تو متشکرم خاله گرامی...

و با یک نوع شادی و غروری که از پیرویش حکایت میکرد از اتاق بیرون رفت.

وقتی در پشت سر او بسته شد بهار به سرعت گفت:

__می خواهم حقیقت را بفهمم...دیشب تا صبح فکر کردم و صبح زود به سراغ عمه ناتنی ام رفتم. تو میدانی که پدر من

یک خواهر پیر دارد که خواهر ناتنی اوست...چیزهایی شنیده ام که الان نمیتوانم برایت تعریف کنم، اما این حرف ها

در تصمیم من تاثیری ندارد.

با نگرانی پرسیدم:

__چه تصمیمی گرفته ای؟

با ارامش گفت:

__خودکشی!

چنان تکان خوردم که نزدیک بود تعادلم را از دست بدهم. با وحشت گفتم:

__خودکشی؟ خودکشی؟ تو دیوانه ای! به خاطر چی؟ به خاطر کی؟ دستش را بلند کرد و گفت:

__یواش... یواش... تند نرو... فقط خودکشی ظاهری است نه حقیقی. این یک نقشه است و تو باید به من کمک کنی... همه

این اسناد قلبی است . من دلم میخواهد حقیقت را بفهمم...

گیج و بهت زده پرسیدم:

چطوری می خواهی حقیقت برایت روشن شود.

گفت:

ساده... خیلی ساده... مگر نه این است که توگفتی اولین خواهر خودکشی میکند و دومین خواهر به وسیله یک دیوانه به

قتل میرسد؟

به موهایم چنگ زدم و گفتم:

چرا همین طور است...

گفت:

بسیار خوب من به دنبال یک نزاع با نیاز، ظاهرا دست به خودکشی میزنم تو مرا به بیمارستان منتقل میمینی. اما از انجا

مرا به خانه عمه ام می بری... ترتیب همه چیز را داده ام... از دوستان با نفوذ پدرم که حالا همه مصدر کارهای بزرگ

هستند کمک گرفته ام... بیمارستان مرگ مرا تأیید خواهد کرد، حتی در گورستان مقبره ای به نام من ایجاد خواهد شد و

بعد... تو هر روز به خانه عمه میایی و گزارش کامل کارهای نیاز را به من میدهی...

من که به کلی روحیه خود را باخته بودم گفتم:

فکر نمی کنی به جای همه این کارها عذر این مرد پست فطرت را که آرامش زندگی را به هم زده و سعادت و

خوشبختی را از این خانه ربوده است بخواهی و رفت و آمد او را به این خانه قطع کنی؟

با یاس اندوهگینی جواب داد:

بی فایده است...

سوال کردم: چرا؟

گفت:

__ برای اینکه دیوانه وار او را دوست دارم... از دوست داشتن هم بالاتر او را می پرستم...

دندانهایم را به هم فشردم و گفتم:

__ اراده کن... پا روی دلت بگذار... گذشت زمان این عشق را از دل تو پاک خواهد کرد، غبار زمان روی همه چیز می

نشیند و از نظر پنهانش می کند.

لبخند زد و گفت:

__ فکر کن این کار را کرده ام. عشقم را زیر پا گذاشته ام و او را از یاد برده ام، باران چی؟ تو خیال می کنی باران از او

صرف نظر می کند؟ من دیگر امیدی به این عشق ندارم. با نقشه ای که طرح کرده ام در حقیقت پیشنهاد تو را عملی

کرده ام. فقط یک روزنه امید برای من باقی است. اگر او با باران ازدواج نکند. اگر در مرگ من اشک بریزد و سوگواری

کند، انوقت معلوم میشود که عشقش به من حقیقی بوده است و باران به من دروغ گفته است. ان وقت می توانم، دوباره به

زندگی باز گردم و به او بفهمانم که چرا چنین نقشه ای ریخته بودم... این تنها راه حلی است که باقی مانده.

در دلم حسرت خوردم که چه امیدی داشت؟ حرفهای مرا باور نکرده بود. قطعا باور نکرده بود. ولی مثل هر انسان

دیگری این حرفها قلبش را روحش را درونش را سیاه و لکه دار ساخته بود و حالا می خواست بفهمد ایا من حقیقت را

گفته ام یا نه... با فداکاری بزرگ خود، با تصمیم عجیب خود می خواست این لکه سیاه را از روی قلبش از اینه روحش و

از خانه درونش بزدايد.

ناچار تسلیم شدم و در حالی که قلبم را یاس سردی و غم فرا گرفته بود پرسید:

__ این کار را کی انجام میدهید؟

جواب داد:

__ در اولین فرصت... اما تو باید حواست جمع باشد تو باید یک لحظه از باران و نیاز غافل نشوی... من باران را دوست

دارم، خواهر من است نمی خواهم بلایی سر او بیاید...

خیال کردم از ماجرای امیر خله می ترسد. می ترسد که امیر خله ان طور که نیاز گفته بود در یک فرصت مناسب باران را به قتل برساند. به همین دلیل گفتم:

__خاطر جمع باش. هیچ وقت باران را در خانه تنها نمی گذارم... از ان گذشته یکی از آشنا یانم را که مورد اعتماد من است و از نظر بدنی فوق العاده قوی هیکل و نیرومند می باشد به خانه می اورم و نقشه نیاز را بهم می زنم. با لبخند ارامی جواب داد:

__نه... منظورم امیر خله نبود. یقین دارم هیچ وقت چنان ماجرای روی نخواهد داد فقط می ترسم که پس از من، نیاز حاضر به ازدواج با باران نشود و باران از فرط یاس و اندوه، انده از دست دادن نت و یاس از دست دادن نیاز واقعا دست به خودکشی بزند و من به هیچ وجه مایل نیستم چنین اتفاقی روی دهد!

از این همه سادگی از این همه پاک دلی، غصه بیشتری بردلم نشست. او هنوز هم به عشق نیاز اطمینان داشت و خیال می کرد واقعا پس از او دیگر با هیچ زنی ازدواج نخواهد کرد.

فرصت نشد افکارم را با او در میان بگذارم چون در اتاق باز شد و نیاز با لبخند دلنشین خود وارد گردید و من ناچار اتاق را ترک گفتم و طبق معمول، جای همیشگی خود پشت پنجره به تماشا و شنیدن حرفهای انها مشغول شدم. نیاز گرم و سخت بهار را در اغوش کشید و لبهایش را بوسید و گفت:

__اه بهار... امروز چقدر زیبا شده ای... واقعا شکوه و جلال و زیبایی بهار طبیعت در تو جمع است...

اما بهار با سردی خودش را از اغوش او بیرون کشید و گفت:

__امروز باید تکلیف ما معلوم شود.

نیاز با خنده جواب داد:

__یا از سر گرفتی؟

بهار خیلی جدی گفت:

__ نه...دیگر بیشتر از این نمی توانم معطل شوم...

نیاز با اخم گفت:

__ اما من هنوز همسرم را طلاق نداده ام...

بهار جواب داد:

__ مانعی ندارد...مرا هم عقد کن...من حاضر هوو همسر تو شوم...نیاز سعی با روش همیشگی خود بهار را راضی کند، به

موهایش چنگ زد سرش را به سینه فشرد و زمزمه کرد:

__ بچه نشو...

بهار امرانه گفت:

__ شوخی نمی کنم.امروز باید تصمیم بگیری...من حامله ام... نمی توانم بیشتر از این صبر کنم.رسوایی به پا

میشود...ابرویم میریزد...

نیاز التماس کرد:

__ فقط یکی دو ماه دیگر...فقط یکی دو ماه صبر کن...

بهار ناگهان فریاد کشید:

__ نمی توانم...نمی توانم...تو داری مرا فریب می دهی... اگر امروز تکالیف مرا روشن نکنی خودکشی خواهم کرد...می

فهمی نیاز خودکشی خواهم کرد...

فریاد بهار به طور غریبی در اتاق طنین انداخت مانند این بود که در یک غروب غم انگیز، در گورستانی خاموش و

خلوت فریاد می زند چند بار طنین صدای او بگوشم رسید:

__ خودکشی میکنم...خودکشی میکنم...

منتظر عکس العمل نیاز بودم. می خواستم بفهمم او در مقابل این فریاد، در مقابل این تصمیم قاطع چه میکند؟ چه نقشی بازی میکند ایا باز هم موفق خواهد شد مثل همیشه با زانو زدن پیش پای بهار با بوسیدن دست او و مثل کودکی گریستن بهار را راضی کند فریب دهد و باز مدتی انجام قولش را به تعویق اندازد؟ اما برخلاف تصور من چشم های نیاز برق زد. در چشم های نافذ او حالت حیوان درنده ای بوجود آمد که شکار را در دسترس خود دیده و یقین دارد که تا چند لحظه دیگر چنگ و دندان تیز و برنده اش در چوست و گوشت شکر تسلیم شده فرو خواهد رفت. گردنش را راست گرفت ابروهایش را در هم کشید و با خشم غرید:

__بهار خسته شده ام...دیگر از دست تو خسته شده ام...

بهار که به هیچ وجه انتظار چنین جمله ای را نداست با استیصال با یاس با ناراحتی گفت:

__بله...منهم از این وضع خسته شده ام و دیگر ادامه ان برایم امکان ندارد.

نیاز پوزخند زد:

__همیشه این طور بوده است!

بهار با چشمانی که سرخ شده بود به او نگریشست و با لب هایی که میلرزیدو با صدایی که بغض کرده بوده است؟

نیاز جواب داد:

__عشق دخترها! ابتدا قدم جلو می گذارند و با هزار حيله و نیرنگ ادم را بدام میکشند و همین که مطمئن شکار در دام

اسیر شده است، ان وقت شکنجه را شروع می کنند.

بهار که دیگر طاقت از دست داده یود یک قدم به طرف او برداشت، چشم های از حدقه در آمده اش را به چشمهای نافذ

نیاز دوخت و گفت:

__من قدم پیش گذاشتم؟ من اظهار عشق کردم؟ من اشک ریختم و سوگند وفاداری خوردم؟ نمی دانستم که

سرانجام چنین جوابی به من خواهی داد. نمی دانستم وقتی کام گرفتی وسیرشدی، این گونه گستاخانه، با پوزخند با من

حرف خواهی زدو...

نیاز با بی حوصلگی حرف او را قطع کرد و گفت:

__اه...بس کن...به خاطر خدا بس کن خفه ام کردی...حوصله شنیدن این حرف های خاله زنگها را ندارم...

این ضربه سهمگین بود بهار قادر نبود از دهان مردی که دوستش داشت و می پرستید چنین تهمتی، چنین ناسزایی بشنود. بغضش ترکیب و در حالیکه با صدای بلند زار زار می گریست گفت:

__راست می گویی، اگر تسلیم نشده بودم، اگر بی هیچ قید و شرط در اغوش نیافتاده بودم اگر همه چیزم را به پای تو نمی ریختم، اکنون به من خاله زنگ نمی گفتی.

نیاز خشن تر از پیش، روی یک نقشه دقیقو حساب شده گفت:

__بسیار خوب حالا می خواهی چه کا کنم؟ اگر تو تسلیم من شدی، خودت خودت خواستی، تو نیز در این ماجرا به اندازه من سهم داری...اگر من از تو لذت برده ام، تو نیز متقابلا از من لذت برده ای...اگر من خواسته ام، تو نیز خواسته ای...بنا بر این باهم حسابی نداریم...

بهار بی اراده، مثل بی گناهی که به مرگ محکوم شده و مایوسانه آخرین تلاش خود را برای نجات بکار می بندد گفت:

__درست است اما تو در این میان چیزی را نباخته ای...هیچ چیز...در حالی که من تمام هستی خود شرف و ابروی خود را به بهای عشق تو پرداخته ام.

نیاز شانه بالا انداخت و با خونسردی، مثل کاسبی که میبندد سر مشتری را کلاه گذاشته و او را فریب داده است گفت: __بالاخره در هر معامله ای، یکی از طرفین ضرر می کند!! این طور نیست؟

بهار که خود را از تا حد یک کالای پیش پا افتاده، در حد یک جنس قابل خرید و فروش پایین افتاده می دید. بهار که عشق را از دست رفته و غرور را شکسته و شرف و ابروی خود را برباد رفته می دید با صدای بلند فریاد زد:

__برو...از این خانه بیرون برو...دیگر نمی خواهم تو را ببینم...از تو متنفرم...میفهمی...از تو متنفرم...

ولی نیاز بدون اینکه خود را ببازد یا شتابزده شود و حتی بی آنکه خم به ابرو آورد گفت:

__ولی شما نمی توانید به من چنین دستوری دهید!

بهار که تا سرحد جنون خشمگین شده بود با همان فریاد بلند گفت:

__چرا نمی توانم؟ اینجا خانه من است!

نیاز لبخند زد:

__اما این خانه، یک صاحب دیگر هم دارد!

بهار که حواسش جمع نبود، فکرش کار نمی کرد و ان قدر عصبانی بود که می خواست با ناخن هایش چشم های نیاز را

از کاسه بیرون کشد گفت: __من می گویم از خانه ام بیرون برو و دیگر بازنگرد.

نیاز سیگاری اتش زد و گفت:

__خواهر شما یعنی کسی که درست به اندازه شما از این خانه سهم دارد، می گوید اینجا بمان و هرگز از این خانه دور

نشو... حرف کدامیک از شما را باور کنم؟

بهار میلرزید اشک میریخت، دچار تشنج اعصاب شده بود. دیگر قادر نبودم ان وضع را تحمل کنم. نمی توانستم بنشینم

تماشا کنم که یک مرد غریبه یک کلاش حقه باز این طور بهار را ازار دهد، خود را به اتاق رساندم و گریبان نیاز را

گرفتم و فریاد زدم:

__از این خانه بیرون میروی یا گردنت را بشکنم؟...

نیاز که غافل گیر شده و یک دفعه خود را با یک نیروی تازه نفس و خطرناک روبرو دیده بود، با رنگ پریده گفت:

__از کی تا به حال مستخدمین خانه جرئت کرده اند که در کار خانمشان فضولی کنند؟

دستم را بالا بردم و قبل از آنکه او بفهمد می خواهم چه کار کنم سیلی سخت و محکمی به گوشش نواختم و با دست

دیگر او را به طرف در راندم و غریدم:

__ مردک احق حقه باز میکشکت... ان قدر می زنمت که جسدت را از اینجا بیرون ببرند...

نیاز که صورتش برافروخته شده و حالت دفاعی گرفته بود به بهار گفت:

__ که این طور؟ همان جا می ایستی و تماشا میکنی؟ معنی عشق را هم فهمیدیم...

ولی بهار حرف های او را نمی فهمید، چون همان موقع که من به گوش نیاز سیلی زده بودم او از هوش رفته بود. منم که موقعیت را مناسب دیدم و یقین داشتم که دیگر چنین فرصتی پیش نمی آید با کینه ای عمیق و حسی انتقام جو با مشت به دهان نیاز کوبیدم و فریاد زدم:

__ برو بیرون مردک شیاد...

دندان نیاز شکست. خون از گوشه لبش سرازیر شد. میدانست که ماندن بی فایده است می دانست که اگر مقاومت کند او را زیر ضربات مشت و لگد خونین و مجروح خواهم کرد، به همین دلیل در حالی که مرا تحدید به زندان می کرد با عجله از اتاق بیرون رفت و خانه را ترک گفت...

دو روز از آن واقع گذشت در این دو روز خانه ما در آرامشی حزن انگیز فرورفته بود. در سکوتی خشمگین. بهار که از همان روز بیمار و بستری شده بود حتی از تختخواب بیرون نمی آمد. باران نیز در اتاقش بود و صدای پیانوی او که همیشه در مواقع تنهایی می نواخت دیگر به گوش نمی رسید. پائیز فرا رسیده بود و باغ بزرگ می رفت که در خزان حزن انگیز فرو رفته و به خواب رود، من روزها با نگرانی و اضطرابی که علتش را نمی دانستم چیست دور ساختمان بزرگ چرخ میزدم. پشت در اتاق باران میرفتم، از پنجره اتاق بهار که او را در فکری عمیق فرو رفته بود می نگریستم و یک احساس درونی به من میگفت که به زودی حادثی در این باغ خزان زده غم انگیز روی خواهد داد. نیاز از آن روز دیگر به باغ بازنگشته بود و ظاهراً چنین به نظر میرسید که او دیگر هرگز به آن خانه باز نخواهد گشت. یکی دوبار از بهار تقاضا کردم اجازه دهد وارد اتاقش شوم و با او صحبت کنم، اما او به شدت مخالفت کرد و اجازه ورودش را به اتاقش را به من نداد پس از آن روز آن روزی که باران با وقاحت گفته بود قصد دارد در اغوش نیاز بخوابد و تسلیمش

شود دیگر مایل نبودم با او روبرو شوم و با او سخن گویم. اما خاموشی سهمگین و ملال اوری که خانه را در بر گرفته بودمیل به حرف زدن و عطش دانستن ناچارم ساخت پشت در اتاقش بروم و ضربه ای به در بزنم ابتدا هیچ جوابی نیامد، اما چون مجدداً چند ضربه بهدر نواختم صدای باران به گوش رسید:

__بله...

__خانم بهار من هستم اجازه می‌دهید وارد شوم...

__نه... حالا کار دارم...

__اما می‌خواستم در مورد وضع خانم بهار با شما صحبت کنم...

__گفتم که حالا کار دارم...

با غیظ صدایم را بلندتر کردم و گفتم:

__ولی وضع روحی خواهرتان مناسب نیست...

با خشم جواب داد:

__من هم وضعی بهتر از آن ندارم...

گفتم:

__آخر چه اتفاقی افتاده است... مگر این خانه را نفرین کرده اند... بیایید با کمک هم طلسم جادو را بشکنیم...

تند و عصبانی جواب داد:

__جادوی عشق شکستنی نیست...

گفتم:

__اجازه دهید وارد اتاق شوم تا بهتر با هم صحبت کنیم.

فریاد زد:

__ مگر کر هستی... گفتم برو حوصله ندارم...

ناچار به سوی اتاقم بازگشتم و منتظر گذشت زمان ماندم. بالاخره این وضع نمی توانست به همین شکل کسالت اور ادامه پیدا کند. موضوع مهم نیاز بود... و حالا که او رفته بود، به تدریج همه چیز وضع عادی به خود می گرفت و روبراه میشد. آن روز به یادم افتاد که باران شبها داخل باغ با نیاز ملاقات میکند. آیا واقعا هنوز هم نیاز به این خانه می امد؟ تصمیم گرفتم شب در باغ کشیک دهم مواظب باشم و چنانچه نیاز را دیدم باز به او حمله کنم و تا آنجا که امکان دارد او را بزنم و استخوان هایش را بشکنم تا برای همیشه فکر بازگشت به آن باغ را از سرش بیرون کند. ولی انشب تا صبح بیدار ماندم و در باغ هیچ حادثه ای اتفاق نیفتاد. ماه غم زده پاییز، نور پریده رنگش را بر درخت های زرد و عریان می پاشید. باد ملایم شبانگاه آخرین برگ های پژمرده را به تاراج می برد و آب استخر موجی یک نواخت و کسالت اور و اندوه افزا داشت... وقتی سپیده دمید، خسته و بی خوابی کشیده به اتاقم رفتم و با عصابی کوفته روی رختخواب افتادم و به خواب عمیقی فرو رفتم، نمی دانستم یادم نیست چه مدتی در خواب بودم که ناگهان با صدای فریاد باران از خواب پریدم:

__ بلند شو... بلند شو... با تو هستم.. بلند شو...

باران کنار تختخواب من ایستاده بود و مرا بشدت تکان میداد. تا چند لحظه پس از چشم گشودن به کلی گیج بودم. نمی دانستم چه روی داده است. وحشت زده و مضطرب گفتم:

__ چه شده؟ شما را چه میشود؟ چرا این قدر رنگ پریده هستید؟

با چشمان گریان گفت:

__ بهار... بهار...

و گریه مجالش نداد تا حرفش را تمام کند.

از جا پریدم و از تختخواب پایین امدم و شتابزده پرسیدم:

__ بهار چه شده است؟

در میان حق هق گریه گفت:

__ امروز می خواستم با او حرف بزنم... می خواستم بفهمم این وضع، وضعی که در این خانه نفرین شده و لعنتی پیش آمده

تا کی باید ادامه پیدا کند. وقتی پشت در اتاقش رفتم...

باز گریه بلند صحبتش را قطع کرد. گفتم:

__ نگران نباشید شاید باز برای انجام کاری بیرون رفته است...

گریه کنان جواب داد:

__ نه... نه...

__ پس چی؟ شما چه فکر میکنید؟

گفت:

__ هرچی صدایش کردم جواب نداد. ناچار در اتاق را گشودم و وارد شدم... خدای من چقدر وحشتناک است... او به حالت

اغما افتاده... دهانش کف کرده و رنگش سیاه شده است... خیال میکنم... خیال میکنم او اقدام به خودکشی کرده است...

دیگر مهلت ندادم باران حرفهایش تمام شود. تمام قدرتم را درپاهایم متمرکز ساختم و با عجله شروع به دویدن

کردم. باران نیز با همان سرعت چشت سرم میدوید. وقتی به اتاق باران رسیدم در باز بود. نیمی از تنه او از روی

رختخواب پایین افتاده بود و از کنار لبهایش کف بدرنگی بیرون میزد. صورتش سیاه شده و دور چشم هایش حلقه

کبودی نقش بسته بود. نه صدایی می کرد، نه ناله ای داشت. فقط به بنگامتنفس گلویش خرخر صدا میکرد. دستهایم را

دور کمرش حلقه کردم و سعی نمودم او را درست روی تخت بخوابانم و بعد صورتم را به طرف باران که در استانه در

ایستاده و صورتش را میان دستهایش نهان کرده بود گفتم:

__ دکتر... دکتر خبر کن...

باران از اتاق بیرون دوید و نبض بهار را گرفتم... واقعا او در حالت اغما بود و چنان به نظر میرسید که آخرین لحظات عمرش را می گذراند.

به یاد حرف های بهار افتادم به خاطر امده که او گفته بود ظاهرا بطور مصنوعی دست به خودکشی خواهم زد. اما ایا این صحنه ای که من می دیدم می توانست یک صحنه مصنوعی باشد؟ چگونه امکان داشت بهار خود را به ان وصورت دلخراش و هول انگیز در بیاورد؟ شک و تردید کشنده ای مثل سرطان به جانم چنگ انداخته بود. نمی دانستم ایا همان طور که بهار گفته بود او را به خانه عمه اش عمه ای که من هرگز ندیده بودم و فقط بهار ادرشش را در اختیار من گذاشته بود ببرم، یا او را به بیمارستان برسانم؟!

ایا اگر او را به خانه عمه اش میبردیم و او برخلاف تصور من واقعا سم خورده و اقدام به خودکشی کرده بود چه وضعی پیش می آمد؟ حتما مرگش قطعی بود و در این صورت من تا پایان عمر نمی توانستم اسوده زندگی کنم و بار گناه مرگ بهار را همواره بردوش خود احساس می کردم. اما از سویی دیگر اگر او به جای بردن به خانه عمه اش به بیمارستان میبردیم و انجا معلوم میشد که این خودکشی یک کار مصنوعی مسخره است، او رسوا میشد و برای همیشه از من نمی رنجید؟ نمی دانستم چکار کنم. در بلاتکلیفی و تردید بسر می بردم. کفی که از دهان بهار بیرون میزد، سیاهی پوستش کبودی دور چشمش کندی عجیب نفس کشیدنش همه اثار و علائم یک مرگ بود، مرگی بدیع و دور از تصنع و فریب. ناگهان فکری به خاطر رسید شاید به راستی بهار به من حقه زده بود! یعنی شاید حقیقتا قصد خودکشی داشته و چون می ترسیده که او را به موقع به بیمارستان برسانند و نجات دهند به من گفته بود که به طور مصنوعی اقدام به خودکشی میکند و با این حرف می خواسته تا او را به خانه عمه اش ببرند و انجا متوجه قضیه شوند دیگر کار از کار گذشته باشد. دیوانه وار از جا پریدم. وارد حال شدم و فریاد زدم:

باران... باران...

او به سرعت از پله ها پایین آمد و گفت:

__الان دکتر میرسد.

دوباره شروع به گریستن کرد. با ناراحتی گفتم:

__اگر می گذاشتید که من وارد اتاق شما می شدم و در مورد وضع روحی او با شما سخن میگفتم کار به اینجا نمی کشید.

همین طور که گریه می کرد گفتم:

__من چه می دانستم که او واقعا می خواهد دست از نیاز بکشد.

با مسخره جواب دادم:

__دست از نیاز یا دست از زندگی؟

گفتم:

__به نظر بهار، نیاز و زندگی هر دو یکی بودند...

برای اینکه تحقیرش کرده باشم گفتم:

__ان طور که شما فکر می کنید نیست. چند روز قبل او برای همیشه نیاز را از این خانه راند و بیرونکرد و حتی به دستور

او من نیاز را کتک زدم، دندان هایش را شکستم و او را مثل یک سگ کثیف کتک خورده زوزه می کشید از این خانه

بیرون انداختم.

با خشم غریب:

__پس در این خانه خبرهایی می شود که من از ان بی اطلاعم....جواب دادم:

__خودتان می خواهید، بی خبر و اطلاع بمانید...

باز گفتم:

__پس برای اینست که نیاز به این خانه نمی آید؟

گفتم:

__ از بس عشقش حقیقی و درست بود با او این ضربه مشت همه چیز را فراموش کرد.

در حالی که سرخ میشد جواب داد:

__ اجازه نمی دهم جلوی من این جور حرف بزنی...

می خواستم پاسخی مناسب به او بدهم که زنگ در باغ به صدا در آمد و من دوان دوان برای بازکردن در باغ

رفتم. پزشک قدیمی خانواده بود. همان کسی که همیشه اقا پدر بهار و باران را معالجه می کرد. با وجود این که دیگر هوا

گرم نبود صورتش مثل لبو سرخ شده بود و از سر و کله اش عرق می ریخت. تند و جویده جویده پرسید:

__ کی این اتفاق افتاده؟

در حالی که پشت سر او می دویدم و سعی داشتم کیفش را بگیرم گفتم:

__ درست نمیدانم. صبح خواهرش متوجه جریان شده است... گفت:

__ وضع تنفس او چگونه است؟ پاسخ دادم:

__ بسیار بد و نامرتب. گلویش خرخر می کند... باید او را ببینید...

از حال گذشتیم و وارد اتاق شدیم. دکتر با عجله مشغول معاینه شد. بعد تند تند چیزی روی کاغذ نوشت و به دست من

داد و گفت:

__ حالش خطرناک است... باید او را به بیمارستان منتقل کنیم... خوب شد من اتومبیل اوردم... کمک کن او را به اتومبیل

منتقل کنیم...

همان طور که به دکتر کمک می کردم تا بهار را از روی تخت برداریم و به طرف اتومبیل ببریم، با خود فکر کردم که

دیگر کار بهار تمام شده است. او همان گونه که من فکر کرده بودم، واقعا قصد خودکشی داشته و برای این که مبادا او را

نجات دهند، ادرس عمه اش را به من داده بود تا او را به انجا ببرم. اشک در چشم هایم حلقه زد و همان موقع تصمیم

گرفتم که اگر بهار بمیرد انتقام خون او را بهر قیمتی شده از نیاز بگیرم...

بهار را روی صندلی عقب اتومبیل خواباندم. دکتر پشت فرمان نشست و من نیز کنارش قرار گرفتم و در حالیکه صدای

گریه شدید باران در غرش اتومبیل محو میشد حرکت کردیم، همین که از کوچه وارد خیابان شدیم دکتر اهسته گفت:

__نگران نباش...چیز مهمی نیست...

لبم را برای جلوگیری از گریه به دندان گرفتم و گفتم:

__ولی آقای دکتر...شما چند لحظه پیش گفتید حال او خطرناک است...

دکتر که دانه های درشت عرق روی صورت سرخ گوشتالودش می دوید با خونسردی گفت:

__تو که میدانی من چقدر به اقا ارادت داشتم!

حیرت زده جواب دادم:

__ارادت اقا چه ربطی به خودکشی بهار دارد؟

دکتر بی آنکه یک لحظه چشمش را از مقابل بگیرد و به من نگاه کند گفت:

__بهار مثل دختر من است!

گیج و گنگ گفتم:

__آقای دکتر اصلا معنی حرف های شما را نفهمم...

با اندکی تعجب گفت:

__اما بهار به من گفته بود از شما از همه چیز با خبر هستید؟

پرسیدم:

__از چی باخبر هستیم!

پاسخی داد:

__از این که بهار خودکشی میکند!

با ناراحتی گفتم:

__ او مرا فریب داد. او قصد نداشت واقعی خودکشی کند.

دکتر با آرامش لبخند زد:

__ من که گفتم چیز مهمی نیست!

کم کم داشتم متوجه منظور دکتر میشدم. نگاهی به بهار که هنوز به همان وضع اول روی صندلی عقب اتومبیل افتاده بود، انداختم و بعد به سرعت به دکتر نگاه کردم و فریاد زدم:

__ دکتر پس او... پس او به طور مصنوعی خودکشی کرده است... پس او نمی میرد... پس هیچ خطری او را تهدید نمیکند؟

دکتر خندید:

__ نه... خاطر جمع باش...

با ناباوری گفتم:

__ ولی این سیاهی صورت، این کبودی چشم ها، این کندی نبض این کف دور دهان...

دکتر با لحن پدرانه ای گفت:

__ علم پزشکی گاهی اعجاز میکند... یک قرص کوچک گاهی قادر است تمام علائم و نشانه های مرگ را در آدم پدید

آورد...

پرسیدم:

__ پس حالا کجا می رویم دکتر؟

جواب داد:

__ همان طور که بهار خواسته بود به منزل عمه اش...

گفتم:

__ایا این عمه حقیقی است؟

با حالتی احترام امیز گفت:

__بله... اقا خیلی از این قوم و خویش ها داشت که هیچ کس نمی شناسد!

گفتم:

__بهار کی از این حالت بیرون در می آید؟

دکتر نگاهی به ساعتش انداخت و بر سرعت اتومبیل افزود گفت:

__داشتم فراموش می کردم. باید عجله کنیم. نسخه ای که نوشتم یک امپول است. ان را از اولین داروخانه خریدار کن تا

به محض این که به خانه عمه بهار رسیدیم امپول را به او تزریق نماییم....

خبر مرگ بهار باران را دچار بهت و تاثر عجیب و دور از انتظاری کرد، او حتی نتوانست در مراسم تدفین بهار شرکت

کند. همان طور با چشم های درشت و خوش رنگ خود به گوشه ای خیره میشد و گاهی آرام و بی صدا اشک می

ریخت. از نیاز هیچ گونه خبری نبود. چنان از او بی اطلاع بودیم که من داشتم باور می کردم که او از نقشه اش صرف نظر

کرده است. باران لباس سیاه پوشیده بود و در این لباس زیباتر و قشنگ تر از همیشه بنظر میرسید. من یک لحظه از او

غافل نمی شدم، حتی شبها، چند بار هراسان و وحشتزده از خواب می پریدم و به سراغ او می رفتم و وقتی مطمئن میشدم

که اسوده خوابیده است. ان وقت به اتاقم که عوض شده و از گوشه باغ به داخل ساختمان منتقل شده بود می رفتم.

مراسم چهلم بهار نیز برگزار شد. در این مراسم باران برخلاف گذشته به شدت بی تابی کرد، اشک ریخت شیون کشید

و از هوش رفت. عده ای معدود و بسیار ناشناس در این مراسم شرکت کرده بودند، وقتی مراسم تمام شد باران از فرط

خستگی روی تخت افتاد و به خواب عمیقی رفت. او واقعا طی این یک ماه شکسته و لاغر شده بود و حقیقتا از مرگ

خواهر ناراحت و غمزده بود فردای مراسم چهلم دیدم او در باغ قدم می زند، از حالتش فهمیدم که انتظار کسی را

میکشید و نمی دانم چرا فکر می کردم که او انتظار نیاز را می کشد. پس از مرگ بهار اولین بار بود که بهانه ای برای

حرف زدن و صحبت کردن با او داشتم. بنا بر این نمی بایست این بهانه را از دست بدهم، بخصوص که مایل بودم بفهمم

پس از مرگ خواهر دچار تحولات روحی از نظر عشق به نیاز شده است یا نه. به او نزدیک شدم و اهسته گفتم:

__خیلی خوشحالم که امروز شما از اتاق خودتان بیرون اید...

خیلی خشک بی آنکه از لحنش بتوان غم یا شادی خشونت یا مهربانی را فهمید گفتم:

__بله...احتیاج به هوا خوری داشتم.

در حالیکه سعی می کردم خیلی عادی سوال کنم و سوءظن و کنجکاوی او را جلب نمایم پرسیدم:

__منتظر کسی هستید؟

سرش را که پایین بود بالا گرفت. نگاهش را از روی موج های کوچک و ملال انگیز استخر برداشت و گفت:

__چطور مگه؟

شانه بالا انداختم و گفتم:

__هیچی...همین طوری...آخر قیافه و رفتارتان مثل ادم های منتظر میماند...

اهی کشید و جواب داد:

__بله...انسان همیشه منتظر است. بدبختانه در انتهای جاده های دراز انتظار خویش کسی را نمی یابد...

کمی سکوت کرد و بعد یک دفعه به من نزدیک شد و در حالیکه صورتش را تا نزدیکی صورت من پیش آورده بود و

رایحه دل انگیز نفس هایش روی صورتم پخش می شد گفت:

__میدانی...این جا کسی درد بی همزبانی را نمی داند...این جا هیچ کس ادم را به باغ مهربانی ها نمی خواند...واین سخت

است...تلخ است...دردناک است...

اشک در چشم هایش جمع شده بود و حالت کسی را داشت که تصمیمی ناگهانی گرفته است. من موج پر تلاطم این

تصمیم را در چشم هایش می خواندم و می ترسیدم که این بار نیز تصمیمش حاکی از جنون و بی بندوباری باشد و

حوادث تازه ای به وجود آورد، برای اینکه او را به حرف بیاورم گفتم:

__اگر شما تاریکی را دوست دارید گناه از خورشید نیست.

خندید. به قهقهه خندید و من که از خنده بی موقع و ناگهانی او متعجب شده بودم گفتم:

__حرفم خیلی خنده دار بود؟

در حالی که هنوز دنباله خنده اش قطع نشده بود گفتم:

__تو میدانی که به هیچ وجه شبیه مستخدمین حرف نمی زنی؟

سرخ شدم. منظورش از این حرف چه بود؟ آیا می خواست به رخ من بکشد و به یاد من آورد که من یک مستخدم

هستم؟ آیا او نمی دانست وقتی من کودک خورده سالی بیش نبودم، به علت استعداد شگرفم به علت این که تمام حافظ و

سعیدی را به خاطر داشتم پدرش از من خوشش آمد و مرا همراه خود به تهران آورد؟ آیا او نمی دانست که اقا با سعی

کوشش بی نظیری مرا به مدرسه و بعدهم به دبیرستان فرستاد؟ آیا او نمی دانست که اگر بعضی از جریانات سیاسی

برای اقا و در نتیجه برای من پیش نمی آمد من دوره دانشگاه را نیز در رشته حقوق سیاسی به پایان می رساندم؟ آیا او

نمی دانست که پدرش هیچ وقت به من به چشم یک مستخدم نگاه نکرد و با خود این که فرزند یکی از رعایای او

بودم، قصد داش از من یک سیاستمدار بزرگ بتراشد؟ آیا او به کرات از پدرش نشنیده بود که می خواهد از من یک امیر

کبیر دوم بسازد؟ پس حالا اگر من به خاطر پدر او ترجیح داده بودم در آن خانه آنها بمانم و از دو دخترش نگهداری

کنم دلیلی نداشت که او مرا مستخدم بداند؟ اگر من مستخدم زاده بودم و در خانه آنها بزرگ شده بودم دلیلی نداشت

که او مرا غلام خان زاد بداند. به همین دلیل سرخ شدم و سرم را پلین انداختم و گفتم:

__ولی باران... من...

نگذاشت حرفم تمام شود گفتم:

__اه که چقدر زود رنجی... من قصد توهین به تو نداشتم، می خواستم بگویم که من هیچ مرغی را ندیده ام که از قفس

خوشش بیاید، در حالی که تو مرغی هستی که نمی خواهی از قفس پرواز کنی به سینه آسمان ها پرکشی سینه ات را از

عطر گل ها، هوای سپیده دم و نم دریا ها سرشار سازی... این برای من عجیب است؟

هر چند که رفته بودم که راز او را دریابم تا بفهمم پس از مرگ بهار دچار چه تغییر و تحولاتی شده است اما او با زرنگی

داشت راز دل مرا کشف می کرد. داشت زخم چندین ساله ام را بیشتر میزد. داشت مجبور به اعتراف می ساخت. گفتم:

__باه در قفس باز است، اما بالهایم را چیده اند!

چشم های درشتش را درشت تر کرد و گفت:

__کی؟!

این سوال کوچک را چنان قاطع و سریع کرد که نتوانستم از زیر بار جواب دادن شانه خالی کنم گفتم:

__چند لحظه پیش به من گفتید که کسی اینجا شما را به باغ مهربانی ها نمی خواند درست است:

سرش را تکان داد : __بله...

با صدای ملایمی گفتم:

__چشم هایتان را بسته آید و در باغ مهربانی را که به روی شما گشوده شده است نمی بینید. ولی ایا عطر کهنه این باغ را

رایحه مطبوع این باغ را نیز احساس نمی کنید؟

چنان نگاهم کرد که گویی به دیوانه ای عجیب و شگفت می نگرد و بعد باناباوری گفت:

__چه می خواهی بگویی؟

دیگر موقعش رسیده بود. زمان آن رسیده بود کهراز دلم را در میان بگذارم، همه چیز را بگویم اعتراف کنم. قادر نبودم

زخمی را که ان همه مدت به سینه داشتم از او پنهان کنم. این زخم دهان گشوده بود و رنگ سرخ خون همه چیز را

فاش می کرد گفتم:

__می خواهم بگویم پای دلم از این خانه نمی رود. در باز است اما پای رفتن نیست. چمنزار مرا به سوی خود می خواند

اما بال پریدن نیست. من در این خانه اسیرم.. اسیر شما...

تا چند لحظه بهت زده بود. گیج شده بود بریده بریده نفس می کشید رنگش مثل گچ پریده و سفید به نظر می

رسید. روی پیشانی دانه های عرق می درخشید و همان گونه حیرت زده نگاهم می کرد. ادامه داد:

__بله... تعجب نکنید... هیچ عجیب نیست. یک رعیت زاده هم می تواند عاشق شود عشقی که پر شور تر و گرم تر از

عشق های ظاهری است. چی صور می کردید؟ ایا خون دل خوردن مرا نمی دیدید؟ ایا متوجه نبودید که من از سرچشمه

صاف و پاک و زلال محبت شما سیراب میشوم. ایا.....

خطوت صورتش و ناسزا را بر لب هایش دیدم، اما نمیدانم چرا خود را کنترل کرد. بر انفجار خود سرپوش گذاشت و

اتش لجام گسیخته نفرتش را مهار کرد و گفت:

__ نمی توانم... نمی توانم عشق تو را بپذیرم.

گستاخانه پرسیدم:

__ چرا؟ می توانید علتش را به من بگویید؟

لبش را با دندان گزید، یک لحظه سکوت کرد و بعد جواب داد:

__ برای اینکه کس دیگری وجود دارد.

به تندی گفتم:

__ نیاز؟

پاسخ داد: __ نه و بله؟

گفتم: __ منظورتان را نمی فهمم.

اهی بلند کشید و گفت:

__ حق داری که نفهمی... ولی من به طرز ساده می گویم که باید با نیاز ازدواج کنم!

__ حق داری که نفهمی... ولی من به طرز ساده می گویم که باید با نیاز ازدواج کنم!

تقریبا فریاد زدم:

__ چه اجباری دارید؟

مثل مادری که از فرزندش یاد می کند. با محبتی که نمی توانم ان را مصنوعی به پندارم گفت:

__ به خاطر خواهرم بهار..

با تمسخر جواب دادم:

__ اگر می خواهید هوستان را ارضاء کنید، بیهوده نام خواهر بی گناه و معصوم خود را که قربانی شما و نیاز شد به میان

نکشید.

با صداقت گفت:

__ به خدا راست میگویم. به خاطر اوست که می خواهم با نیاز ازدواج کنم. او مرد محبوب خواهر من بود. بهار او را دوست

داشت و می خواست خوشبختش کند اما نتوانست. حالا من به خاطر شادی روح او باید این کار را بکنم. وقتی نیاز با من

ازدواج کند، روح خواهرم اسوده تر در آسمان شاهد عشق ما خواهد بود.

با خشم غریدم:

__ این استدلال غلط است. شما نیاز را با زور به بهای جان بهار از چنگ او در آوردید و ازدواج شما با او این فاجعه را

تکمیل می کند و صورت نفرت انگیز تر و هول انگیز تری به ان می بخشد... روح بهار همیشه مواظب شماست و شبح او

بر زندگیتان سایه خواهد انداخت. شما اگر نیاز ازدواج کنید هرگز طعم سعادت را نخواهید چشید...

خندید:

__ این عقیده اشخاص خرافاتی است...

حالا نوبت من که اسرار او را بفهمم و رازش را کشف کنم. گفتم:

می دانید که نزدیک به دو ماه است از نیاز خبری نیست. چگونه می خواهید با او ازدواج کنید؟

با همان لبخند ازار دهنده جواب داد:

در تمام این مدت من نیاز را میدیدم! تا نیم ساعت دیگر نیز او به اینجا می آید و قرار عروسی را می گذاریم.

در حالیکه نزدیک بود از عصبانیت از تعجب از تاسف دیوانه شوم گفتم:

او دروغ می گوید، نمی تواند با شما ازدواج کند چون زن دارد.

خنده اش راکه مثل تیغی به قلب من فرو می رفت سر داد و گفت:

نه! زن ندارد.

گفتم:

اگر زن نداشت با بهار ازدواج میکرد.

پاسخ داد:

او فقط به خاطر آنکه با بهار ازدواج نکند به او گفته بود که زن دارد.

با غیظ گفتم:

خواهید دید...

دستش را جلو آورد و دوستانه گفت:

بیا با هم شرطی ببندیم.

دستش را گرفتم و در حالی که می لرزیدم گفتم:

چه شرطی؟

با صدایی که به نجوای برگ درختان شبیه بود و سکری مست کننده در جانم می ریخت گفت:

شرط این که من تا یک هفته دیگر عروس نیاز باشم و او آقای این خانه گردد.

گفتم:

_اگر این طور نشد چی؟

جواب داد:

_امروز چند شنبه است؟

گفتم:

_چهار شنبه.

گفت:

_اگر تا جمعه آینده من زن نیاز نبودم. با تو ازدواج خواهم کرد قبول داری؟

و من ناچار پذیرفتم... پذیرفتم در حالی که همان شب دست به دعا برداشته بودم که نیاز نقشه اش عوض شود و با باران ازدواج نکند. اگر نیاز با باران ازدواج نمی کرد همه چیز حل میشد. با شناختی که از روحیه باران داشتم می دانستم که سر قول خود باقی خواهد ماند و من با ازدواج خواهد کرد در ان صور بهار احتیاجی نداشت در خانه عمه اش پنهان شود و خود را مرده قلمداد کند، بلکه او نیز می توانست با هر مرد دیگری حتی با نیاز ازدواج کند و سعادت به خانه ما باز گردد اما افسوس که اینطور نشد....

تاریکی قیرگون شب بر همه جا سایه گسترده بود. بادی تند و سرگردان در بیرون شیون می کشید. پیر مرد درحالی که دوقطره اشک در چشم هایش راه گم کرده بود همچنان برایم حرف میزد و من بی خبر از گذشت زمان و بی آنکه بدانم کجا هستم به داستان شگفت انگیز زندگی او و زنی که حالا معشوقه من بود، عاشقش بودم و دوستش میداشتم گوش میدادم.

پیرمرد ادامه داد:

__ باران شرط را برد، چون شب جمعه بعد، در باغ بزرگ خانه ما در جایی که روزگاری اشیانه ارزوهای من بود جشن بزرگ و خیره کننده ازدواج نیاز و باران برگزار شد، دیگر من شکسته بودم، نابود شده بودم هیچ چیز نمی وانست مرا به زندگی بازگرداند جز اینکه از نیاز انتقام بگیرم. انتقام ارزوهایی که بدست او برباد رفته بود. انتقام بهار... بهاری که حتما به خزان می گرایید...

نمی دانستم چه کار کنم در مرداب بزرگ تهدید دست و پا میزد. چگونه می توانستم خبر ازدواج را به بهار برسانم؟ چگونه قادر بودم به او بگویم که نیاز زن نداشت و بلافاصله پس از مرگ مصنوعی تو با خواهرت ازدواج کرد. می ترسیدم ضربه سهمگین این خبر بهار را دیوانه کند... شک نبود که اگر تحمل میکرد، باور نمی کرد و از من می خواست که او را شبانه به باغ بیاورم تا شاهد هم اغوشی نیاز و خواهرش باشد... اه که چگونه ممکن است دختری این بار هولناک را به دوش بکشد و تحمل کند!

معهدا چاره ای نبود. می بایست می فهمید که اینک خواهر او در اغوش معشوقش می خوابد. می بایست می فهمید همه آنچه را که ارزو داشت نقش براب شده است. با پای لرزان قلبی شکسته و چشمهایی گریان پیش بهار رفتم و با اندوهی تلخ گفتم، تعریف کردم که نیاز با باران باهم ازدواج کردند و برای گذراندن ماه عسل به رم پایتخت افسانه ای ایتالیا پرواز نمود بی آنکه من بتوانم و قادر باشم جلوی مسافرت آنها را بگیرم.

در سکوت کامل نگاهم کرد. بهت زده و پریشان بود و من بخوبی از توان وحشتناکی که در درونش جریان داشت باخبر بودم. اما نه گریه کرد، نه اعتراض نمود. سایه یک تسلیم تلخ و شکننده در صورتش دیده میشد وقتی حرفهایم را شنید ارام جواب داد:

__ پس تمام شد؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

__ بله... و اینک من می ترسم... میترسمو منتظر اجرای قسمت دوم نقشه اش هستم. مانند کسیکه همه چیز را فراموش

کرده است. پرسید:

__ چه نقشه ای؟

جواب دادم:

__ قتل باران... او این دختر را می کشد. یقین دارم که میکشد...

با ناباوری ساده لوحانه و معصومانه ای گفت:

__ تو چرا این طور فکر می کنی؟ اگر او را با باران ازدواج کرد بخاطر من بود! بخاطر این بود که مرا دوست داشت. عاشق

من بود... و وقتی دید من مردم. خودکشی کردم برای این که دینی که به من داشت پردازد. برای اینکه باران از هر نظر

شبهه من است با او ازدواج کرد و خواهیم دید که اندو خوشبخت خواهند شد.

از حرف های بهار چنان عصبانی شده بودم که نزدیک بود او را احمق بخوانم و بی شعور خطابش کنم اما خود را کنترل

کردم و با خشم فریاد زدم:

__ شما هنوز هم حرفهای مرا باور نمیکنند هنوز نیاز را نشناخته اید... آرام لبخند زد و گفت:

__ چگونه ممکن است یک عاشق یک عاشق واقعی نقاط ضعف معشوق را ببیند؟

غریدم:

__ اما این عشق نیست این زهر است.

با تسلیمی رقت انگیز جواب داد:

__ شنیدی که مجنون را به مکه برده اند تا در آن خانه مقدس دست به دعا بردارد و از خدا بخواهد که عشق لیلی را از

یادش ببرد و مجنون وقتی به خانه خدا رسید دست به ضریح برد و شیون کشید که خداوند آتش عشقش را تندتر

گرداند؟

با پوزخندی که از نهایت خشم و ناراحتی سرچشمه میگرفت گفتم:

زمان اندیشیدن باه این عشق سپری شده است لیلی و مجنون متعلق به دوران افسانه ها بودند.

از جا برخاست و گفت:

وعظ کردن را دوست ندارم...تنهایم بگذار....

ناچار به باغ برگشتم.باغ خالی از بهار و خالی از باران.اندوهی شگرف بر قلبم پاشید.باغ تهی و خزان زده بود. منتحی غم انگیز از سرو رویش می بارید ومن احساس میکردم این باغ به گورستانی سرد و خاموش تبدیل شده است. در گوشه ای نشستم و به درختانی که اینک باد خزان برگ هایش را به غارت می برد نگریستم.به استخر که ابش سبز و بد رنگ شده بود و به فکر فرو رفتم از بابت باران خیالم ناراحت نبود. می دانستم که در این مسافرت به او خوش خواهد گذشت.می دانستم نیاز قسمت دوم نقشه اش را پس از بازگشت به تهران انجام خواهد داد.بنابراین تا بازگشت انها خیالم راحت بود.اما فکری تازه،مثل خوره به جانم افاده بود.موضوعی که تا ان موقع به ان نیاندیشیده و فکر نکرده بودم.راستی چرا نیاز می خواست باران را بکشد؟مگر برای او زنی ایده ال تر،زیباتر و ثروتمندتر از باران پیدا میشد؟چه رازی در این کار بود تازه بیادم افتاد که هیچ وقت ،هیچ گونه کوششی برای کشف این راز و شناخت این معما نکرده ام. از جا پریدم.می بایست علت دشمنی نیاز را با بهار و باران می فهمیدم.خانه مادر نیاز را میشناختم و می توانستم بفهمم ،می توانستم از همان جا تحقیقاتم را شروع کنم و بدانم که سبب این دشمنی چیست؟

پیرمرد باز سکوت کرد.از حال و وضعش می فهمیدم که از حرف زدن خسته شده است.ساعت های متوالی بود که او حرف میزد.ناتوانی و ضعف بنیه به او اجازه نمی داد این همه سخن بگوید.ولی معلوم بود که خودش مایل است حرف بزند.دردودل کند و آنچه را که سالها در سینه پنهان کرده ست بیرون بریزد.این حرف ها این رازها درون او را می خورد.کم کم مانند اسید سوراخش می کرد و ناچار بود که دردش را با کسی در میان بگذارد.اما این بار سکوتش طولانی شد و منکه تمام وجودم عطش شنیدن و دانستن داشت.من که با همه وجودم به او گوش فرا داده بودم و دیو کنجکاو ی زنجیر گسیخته و رها شده در مغزم فریاد می کشید،شتابزده پرسیدم:

__ خوب کشف کردی؟ بالاخره همیدی که علت دشمنی نیاز با این دو خواهر چه بود؟

با پشت دست چشمهایش را که خوب در آن خیمه زده بود مالید و جواب داد:

__ بله فهمیدم فهمیدم و بر خود لرزیدم البته فهمیدنش پیدا کردنش کشف کردنش اسان نبود، هفته ها وقت مرا گرفت ولی

بالاخره فهمیدم... تمام ثروت اقا متعلق به مادر نیاز بود!

تقریباً از جا پریدم. با چشم های از حدقه در آمده گفتم:

__ چی؟

با خونسردی گفت:

__ بله... وقتی شنیدم، وقتی موضوع را فهمیدم درست مثل شما بهت زده شدم. خیال کردم که گوشه‌هایم عوضی شنیده

است. ولی حقیقت داشت... درست بود... تمام ثروت اقا یعنی ثروت بی پایانی که بهار و باران ارث رسیده بود متعلق به

مادر نیاز بود.

فریاد کشیدم:

__ آخر چطور ممکن است؟ چطوری؟ اهی کشید و گفت:

__ روزگار بازی های عجیبی دارد. خیلی عجیب... اقا وقتی تازه بکار سیاست وارد میشود احتیاج به پول داشته است. احتیاج

به پارتی.... احتیاج به کسی که زیر بازویش را بگیرد و او را قدم بقدم جلو ببرد. پایش را به محافل مختلف باز کند. او را

به بالاها معرفی کند و جاده های ترقی و پیشرفتش را هموار سازد... و این شخص مادر نیاز بود. مادر نیاز پیردختر

اقای «ن الدوله» نیز می دانید که چه قدرت و شکوتی داشت و دنیا را نیز بخاطر همین تنها دخترش می خواست. اقا خوب

فهمیده بود کجا قدم بگذارد و چگونه از وجود این پیر دختر استفاده کند. اقا در اوایل جوانی زیبا بود، تحصیل کرده بود

خوب سخن می گفت. خوب فکر می کرد. بنابراین خیلی ساده توانست دل مادر نیاز را که «شوکت» نام داشت بدست

آورد. شوکت نیز دو پایش را در یک کفش کرد و به پدرش اعلام کرد که جز به اقا به کس دیگری شوهر نخواهد

کردن الدوله» خیلی سعی کرد تا دخترش را از این ازدواج منصرف کند.

ولی نشد. شوکت به اقا دل بسته بود و می خواست به هر ترتیبی شده به همسری او در آید. «ن الدوله» ناچار تن به رضایت داد و تنها دخترش را دختری که همه دل بستگی هایش به او بود به عقد جوان گمنام و ناشناس و فقیری مثل اقا در آورد. داستان شگفت پیرمرد به اوج خود رسیده بود. اوجی از هیجان... و من کم کم دچار سرگیجه میشدم. دچار حالتی می شدم که قابل وصف نیست. تمام قدرتم را در گوش هایم متمرکز ساخته بودم تا بهتر بشنوم. تا کلمه ای را نشنیده نگذارم.

پیر مرد ادامه داد:

«ن الدوله» دست اقا را گرفت. حالا دیگر اقا داماد «ن الدوله» بود و او می بایست این جوان را به مقام برساند، شهرت و کیا و بیا برایش فراهم کند. اقا را وارد دستگاه خودش ساخت و او را به تدریج جلو برد... پیش برد هر سال یک مقام بالاتر و هر سال یک حقوق بیشتر. اقا هم ز رنگ بود، زیرک و هوشیار بود و به خوبی می توانست از موقعیت استفاده کند. دیگر کم کم کار به جایی رسیده بود که خود اقا در قدرت و شهرت دست کمی از «ن الدوله» نداشت. اما اقا جاه طلب تر و حریص تر از آن بود که به همین اکتفا کند. حالا دیگر اقا را قدرت و مقام قانع نمی کرد. او پول می خواست... ثروت می خواست... طلا میخواست و برق زر و سیم بود که هوسش را فرو می نشاند. تصادف نیز به کمک اقا آمد و «ن الدوله» یکروز غروب که روی تخت فرش کرده در باغچه بزرگ قلعهکش نشسته بود و آرام آرام مشروب می خورد، سگته کرد و مرد! خبر مرگ «ن الدوله» بزرگ ترین مژده برای اقا بود، او که از قدرت «ن الدوله» می ترسید و نمی توانست به نقشه های که داشت جامه عمل بپوشاند، اینک دیگر پیش روی خود دی نداشت. به خصوص که تمام ثروت بی حساب «ن الدوله» که پیش مردم به قارون معروف بود به تنها دخترش شوکت رسید و به فاصله یک سال اقا با طرح نقشه حساب شده و تنظیم چند سند قلبی تمام این ثروت را بخود منتقل کرد و شوکت را که حامله بود، طلاق داد! شوکت بسیار تلاش کرد تا شاید دل اقا را به دست آورد و چون مایوس شد و فهمید اقا عاشق یک دختر جوان و

فوق العاده زیبا شده است، کوشید با کمک دوستان پدر و اقوام و خویش هایی که کم و بیش قدرتی داشتند و ثروت از دست رفته را مجدداً به چنگ آورد. اما اقا دیگر هیولا شده بود. نمیشد با او جنگید. هیچکس جرات نداشت به خاطر بیوه زنی زشت به اقا اعلان جنگ بدهد و تمام کوشش های پشت پرده نیز وقتی اقا وزیر عدلیه شد، خاتمه یافت و شوکت ناچار زانوی غم به بغل گرفت و به گوشه ای خزید و با ماهیانه اندکی که دائیش به او میداد به زندگی پرداخت و تمام امیدش را به پسر کوچکش بست تا روزی که شاید این پسر بتواند انتقام او را از اقا بگیرد.

مثل ادم خای مست، با گیجی و گنگی گفتم:

__منظورت را نمی فهمم... اصلاً نمی فهمم... چه می خواهی بگویی؟ پیرمرد لبش را به دندان گزید و گفت:

__درست فهمیده اید... بله منظورم همان است که شما فکر کرده اید. این پسر کوچک همان نیاز بود. نیازی که می

خواست انتقام مادرش را بگیرد و ثروتش را به او باز گرداند، فریاد کشیدم:

__پس نیاز برادر بهار و باران بود؟

پیرمرد گفت:

__بله نیاز برادر باران و بهار بود.

دیوانه وار پرسیدم:

__پس باران با برادرش ازدواج کرده بود؟

پیرمرد با تأثر جواب داد:

__بله باران با برادرش ازدواج کرده بود و من وقتی موضوع را فهمیدم نزدیک بود بیهوش روی زمین بغلتم. حالا

نمیدانستم چه کار کنم؟ چگونه می توانستم این موضوع تازه را به بهار و باران اطلاع دهم؟ آیا اگر به آنها میگفتم که نیاز

برادرشان است و قصد دارد انتقام مادرش را از آنها بگیرد باور می کردند؟ حتماً نه... پس چاره ای نداشتم جز اینکه صبر

کنم و منتظر بمانم تا گذشت زمان راه حلی به من نشان دهد...

وقتی باران و نیاز از ماه عسل بازگشتند، نیاز مرا که مشغول آوردن چمدانه از اتومبیل به خانه بودم صدا کرد و گفت:

__هم من و هم باران بسیار متاسف هستیم که ناچار هستیم به خدمت شما در این خانه خاتمه بدهیم!!

خون به صورتم دوید. یک لحظه تصمیم گرفتم خود را روی او بیاندازم و انقدر گلویش را بفشارم تا خفه شود. اما به هر

ترتیبی بود خود داری کردم. او حرفش را ادامه داد:

__در این سفر باران برای من تعریف کرد که شما مستخدم نیستید، بلکه مرد تحصیل کرده ای می باشید که بخاطر

وفاداری به پدر باران این جا مانده اید...

باز هم جواب ندادم و در سکوت کامل به او نگریستم. او اضافه کرد:

__وفاداری شما قابل تحسین است، اما من و باران به هیچ وجه راضی نمی شویم که زندگی و آینده شما را تباه کنیم.

باران که تا آن موقع از داخل اتاق به حرف های نیاز گوش میداد کم کم جلو آمد و کنار نیاز ایستاد. نیاز ادامه داد:

__به همین دلیل می خواهیم، به نحو بسیار جالبی که حتما دور از انتظار شماست این همه وفاداری را جبران کنیم. من

شنیده ام که مرحوم بهار تمام ثروتش را به شما منتقل کرده است و از شما خواسته که پس از آنکه باران بچه دار شد

این ثروت به بچه باران منتقل کنید، درست است؟

با صدایی لرزان که کلماتش در دهانم می شکست جواب دادم:

__بله.... درست است....

گفت:

__بسیار خوب... من خوشوقتم که به شما بگویم باران.... حامله است....

این حرف مثل پتکی در مغزم پایین آمد. لرزیدم به باران نگاه کردم تا صحبت ادعای نیاز را دریابم می دانستم که بچه

دار شدن باران برخلاف نقشه نیاز است. او می خواست باران را بکشد. بنابراین دلیلی نداشت که باران حامله باشد. از

طرفی نفرت و وحشت بر قلبم چنگ انداخته بود. خواهر و برادری با هم ازدواج کرده و بچه دار شده بودند. درست است که باران این موضوع را نمی دانست نیاز که می دانست این زن خواهرش می باشد. شاید هم واقعا خبر نداشت، شاید هم مادرش حقیقت ماجرا را به او نگفته بود تا او راحت تر و ساده تر بتواند انتقام بگیرد. سرم گیج رفت. روی چشم هایم پرده سیاهی کشیده شده بود. دهانم تلخ و بد مزه بود. همه ای تند پراشوب و وحشی در مغزم هیاهو به پا کرده بود. نیاز که سکوت مرا دید گفت:

__بله... من و باران می خواهیم از شما خواهش کنیم که ثروت بهار را طبق وصیت او به باران منتقل کنید و در عوض پاداش مناسبی بگیرید، پاداشی که می تواند شما را به تمام ارزوهایتان برساند و ایندیتان را تامین کند، موافق هستید؟ چون فکرم کار نمی کرد چون نمی توانستم تصمیم بگیرم چون قادر نبودم در همان لحظه تمام جوانب کار را بررسی کنم

گفتم:

__به من ۲۴ ساعت مهلت بدهید. باید بیشتر در این مورد فکر کنم...

نیاز با خوش رویی گفت:

__اه دوست من مانعی ندارد... هر طور که می خواهید عمل کنید...

خسته و کوفته و مایوس به اتاقم رفتم. بر سر دو راهی کشنده ای اسیر شده بودم. اگر با این کار موافقت نمی کردم نیاز نقشه قتل باران را به تاخیر می انداخت و من نمی توانستم ماسک از صورت او بردارم و چهره اصلیش را به بهار و باران نشان دهم. اگر موافقت می کردم که خودم می دانستم اسناد بهار قلبی است و اعتباری ندارد و ممکن بود در محضر موضوع فاش شود و راز خودکشی بهار برملا شود. در مرداب تردید فرو رفته بودم بی آنکه امیدی به نجاتم باشد. در دنیای متلاطم درون من توفانی سهمگین آغاز شده بود و زورق کوچک بی بادبان افکار مرا بر این امواج خروشان و دیوانه ساحل نجاتی نمی یافت. کرانه ای از دور پیدا نبود و توفان، توفان لعنتی وجود نیاز هر لحظه شدیدتر و سهمگین تر میوزید و این زورق بی بادبان را بیشتر با خطر نیستی و نابودی روبرو میساخت. سرافکنده و مشوش و اندوهگین از

انجا خارج شدم. حالا تکلیف چه بود؟ چه می بایستی بکنم؟ یک بار دیگر ناچار بودم به سراغ بهار روم و همه چیز را برایش اعتراف کنم. بگویم که نیاز برادر شماسست. بگویم که باران به عقد برادرش در آمده و از او حامله شده است. بگویم که آنها از من ثروت تو را می خواهند. ثروتی که خیال می کنند اینک در چنگ من است....

سرانجام به خانه عمه بهار رفتم خدایا... این بهار چقدر شکسته و فرتوت شده بود؟! طی همین چند روز مانند این بود که قرنی بر او گذشته است. قرنی پر از پاییز حرمان و زمستان تلخ و اندهناک... قرنی بدون بهار... روی پیشانیش دو شیار عمیق و دراز دهان گشوده بود و کنار ابهایش مانند زنی که از بستر زایمانی هولناک برخاسته و یا از شکنجه کاهی وحشتناک بیرون آمده به نحوی غریب پایین افتاده و زشت غم انگیز شده بود. به من نگاه کرد که دیگر توانی نداشتم که چون خود او شکسته و غرق شده و نا امید بودم. آن وقت با خنده ای پوچ و تهی مانند خنده ای که بر لبهای جسدی سرد و بی روح برای ابدیت نقش می بندد گفت:

__ آنها خوشبختند؟

سرم را پایین انداختم و جواب دادم:

__ نیاز دومین مرحله نقشه اش را آغاز کرده است.

رنگ پریده اش به زردی گرایید. تکانی خورد و به تندی پرسید:

__ چطور مگه؟ «امیر خله» را به خانه آورده است؟

پاسخ دادم:

__ هنوز نه!

مثل کسی که آرام شده است، نفس بلندی کشید و پرسید:

__ پس چی؟

گفتم:

__ آنها ثروت شما را از من می خواهند. ثروتی که طبق ان اسناد قلبی به من منتقل شده است.

دستهایش را که سخت میلرزید، بهم قلاب کرد و گفت:

__ کی؟ باران یا نیاز؟

با عصبانیت گفتم:

__ هر دوشان...چه فرقی میکند؟ به من ۲۴ ساعت مهلت داده اند تا ثروت شما را به آنها بازگردانم.

گفت:

__ اگر امتناع کنی چی؟

غریدم:

-نمی توانم امتناع کنم...

با تعجب سوال کرد:

__ چرا؟ آخر چرا؟

بی پروا دستش را گرفتم و گفتم:

__ گوش کن بهار...دیگر وقت ان رسیده است که من همه چیز را پیش تو اعتراف کنم...دیگری بازی بس است تو باید...

حرف مرا قطع کرد، دستش را از دستهای من بیرون کشید و امرانه گفت:

__ برسیدم چرا نمی توانی از دادن ثروت من به آنها خودداری کنی؟

جواب دادم:

__ چرا متوجه نیستید؟ ان وقت انها از من شکایت میکنند که طبق وصیت شما و طبق اسناد و مدارکی که موجود است من

به شرایط وصیتنامه شما عمل نکرده ام و وقتی شکایت کنند و کار به دادگاه بکشد ان وقت راز شما فاش می گردد

معلوم می شود که همه ان اسناد قلبی است. حتی معلوم میشود که شما نمرده اید و همه چیز قلبی بوده است.

کمی فکر کرد و گفت:

__ آنها نمی توانند شکایت کنند.

پرسیدم:

__ چرا این طور فکر می کنید؟

جواب داد:

__ برای اینکه طبق وصیت نامه من وقتی تو می توانی ثروت مرا به باران منتقل کنی که او فرزندی داشته باشد در حالیکه حالا ندارد.

بی آنکه متوجه باشم، اعتراف من چه ضربه سنگینی ممکن است بر روحه او وارد کند، گفتم:

__ ولی باران فرزندی در راه دارد.

مثل برق گرفته ها برجای خو خشکش زد. دهانش نیمه باز ماند. چشم هایش از حدقه بیرون پریده و حالتی وحشتناک به خود گرفت.

فکر کردم هم اکنون دچار سکنه قلبی خواهد شد. چند دقیقه به همان حال هول انگیز ماند و بعد مثل کسیکه با خودش حرف میزند با نباوری گفت:

__ حامله است...؟ حامله است...؟ از کی؟ از نیاز...؟

دیگر موقع ان رسیده بود که همه چیز را به او بگویم حرف بزمن اعتراف کنم و به همین دلیل بدون پرده گفتم:

بله از نیاز..... یعنی از برادرش....

فریاد کشید:

__ تو دیوانه ای!!!!

با صدای بلند جواب دادم:

نه... من دیوانه نیستم، شما دو خواهر دیوانه اید. دو خواهر که چشمهایتان را بسته اید و اطرافتان را نمی بینید و هر روز یک بازی تازه آغاز می کنید راستی هیچ وقت فکر کرده اید که چرا نیاز با شما ازدواج نکرد؟ یا چرا با هر دوی شما عشق بازی نمود؟ چرا به شما به درغ گفت زن دارم در حال که دیدید زن نداشت و متوجه شدید که بلافاصله پس از مرگ قلبی شما با باران ازدواج کرد؟ بله شما دیوانه هستید که هیچ وقت از خود نپرسیده اید علت دشمنی نیاز با شما دو خواهر چیست؟ مگر نه اینست که شما دو خواهر از هر نظر شکل همدیگر هستید؟ مگر نه اینکه حتی نزدیک ترین اشنایان و حتی خود من بسیاری از اوقات شما دو نفر را باهم اشتباه میکنم؟ پس دلیلش چه بود که دست رد به سینه شما زد. بهار به گریه افتاد. با صدای بلند می گریست و فریاد میزد:

__ بگو... می خواهم بدانم... همه چیز را بگو....

با صدای رسا گفتم:

__ اگر به عمه خود اعتماد دارید، او را صدا کنید و پرسید و مجبورش کنید برایتان تعریف کند که پدرتان این همه ثروت را از کجا آورده است. همه این پول ها متعلق به مادر نیاز است... بیایید تحقیق کنید. از این برج عاج خود، از این گوشه تاریک خود بیرون بیایید تا خورشید حقایق را ببینید. مسلم است که تا وقتی مثل یک جغد در این مخروبه تاریک نشستید اید، جز تاریکی چیزی نخواهید دید.

از جا بلند شد شتاب زده، خشمگین، دیوانه و سراپا هیجان می لرزید. نیروی عظیمی او را به خروش آورده بود. فریاد زد:

__ عمه جان... عمه جان....

عمه پیرش که فوق العاده فرتوت و خمیده بود وارد اتاق شد. بهار مانند پلنگی خشمگین به طرف او پرید و با صدای بلند پرسید:

__ راست است که پدرم قبل از مادر من زن دیگری نیز داشته است؟

پیرزن که از فرط ناتوانی روی زمین نشسته بود باسادگی گفت:

__ مگر خبر نداشتید؟ من خیال می کردم پدرتان سفارش لازم را در موقع مرگ کرده است.

بهار جیغ کشید:

__ چه سفارشی؟ سفارش کی را؟

زن پیر با صداقت جواب داد:

__ سفارش شوکت الوله را...

بعد هم بلافاصله اضافه کرد:

__ آخر مادر جان، پدر خدا بیامرزت خیلی با او بد کرد، میدانی مادر تو خیلی قشنگ و زیبا بود. دور از جان تو درست مثل

حالی تو بود. وقتی پدرت او را دید عقلش را از دست داد و بعد...

پیر زن نگاه تندی به من انداخت. بهار که گویی متوجه نگاه او و معنی این نگاه نشده بود گفت:

__ بگو عمه جان... او که میدانی غریبه نیست.. بگو...

پیر زن اهی کشید و ادامه داد:

__ بله دیگه... پدرت خدا رحمتش کند، زرنگ بود فوت و فن کار را خوب می دانست ، ثروت شوکت الدوله را بالا کشید

... تو که اخلاق پدرت را می شناختی هر کاری دلش می خواست میکرد...

بهار که از پای در آمده و برای نیافتادن دستش را به دیوار گرفته بود پرسید:

__ شوکت الدوله از پدرم بچه هم داشت؟

پیرزن فکر کرد و گفت:

__ میدانی مادر جان؟ شنیدم که وقتی او را طلاق داد حامله بود. دیگر بعد از آن خبری ندارم... یک موقع هم شنیدم که

پدرت بعد از فوت مادرت گاهی سراغ او را می گیرد و به او پول می دهد...

بهار روی زمین نشست. به دیوار تکیه داد. دانه های درشت عرق به پیشانیش می غلتید و پایین می آمد. روی

چشمهایش را پرده ای از خون گرفته بود. نفس نفس میزد. سینه اش با شدت بالا و پایین می رفت. لحظاتی چند در سکوتی سنگین و عمیق گذشت. این لحظات طوری سپری شد که گویی نزدیک است عمر جهان به پایان برسد. بعد ناگهان حالت چندین ماه پیش خود را در پیش بازیافت اراده و تصمیم، تحکم و بزرگ منشی از چشم هایش خوانده شد . مانند فرماندهی گردید که تصمیم به حمله میگیرد.

رویش را به طرف عمه اش کرد و با لحنی امرانه گفت:

__ خواهش میکنم ما را تنها بگذارید...

عمه اش همان طور که متعجب وارد اتاق شده بود ،مبهوت بیرون رفت . انوقت بهار بی مقدمه از من پرسید:

__ تو...بگو ببینم چرا دنبال کشف این راز بودی؟ تو چرا زندگی و جوانیت را در خانه ما تلف کردی؟ تو چرا این گونه

وارد ماجراها شدی؟

شانه بالا انداختم و گفتم:

__ چرا به فکر این سوال افتاده اید؟

خندید، خنده ای عجیب و هراس انگیز بعد با خشم غرید:

__ برای اینکه دیگر بیدار شده ام... چشم هایم را گشوده ام و میخواهم اطرافم را بهتر ببینم.

با کمی شتاب جواب دادم:

__ میدانی که من زندگی خود را مدیون پدر شما میدانم.

خنده اش تبدیل به قهقهه شد. قهقهه ای خالی از هر گونه رنگ و نشاط انسانی این قهقهه در گوش من صدای زوزه

کفتار را داشت . مانند این بود که گرگ گرسنه مرگ از پشت پنجره دندان هایش را نشان میدهد . ان وقت با لحن

زننده ای گفت:

__ مسخره! من دیگر فریب نمی خورم ! وفاداری؟ وفاداری به چی؟ به مرده ! مرده ای که اکنون استخوان هایش هم

پوسیده است؟ زودباش راست بگو... چرا این همه مدت را در خانه ما مانده ای تو که می توانستی به تحصیلات ادامه دهی، تو که می توانستی برای خود شغل ابرومندی در یکی از ادارات دست و پا کنی و حتی تو که می توانستی به ارزوهای پدرم جامه عمل پوشانی و مرد سیاست شوی چطور حاضر شدی در لباس یک پیشخدمت باقی بمانی؟

در حرف هایش رنگی از جنون دیده می شد. به نظرم می رسید که در آن چند لحظه سکوت سنگین در همان لحظاتی که انگار دنیا داشت به پایان می رسید. او عقل خود را از دست داده است. معهذا من هم به لحظه موعود رسیده بودم. لحظه ای که می بایست اعتراف کنم که عاشق بارانم و همه این خفت و خواری را به خاطر عشق او تحمل کرده ام. وانگهی چاره ای نبود زندگی همه ما به نقطه ای رسیده بود که دیگر جز بن بست جز دیوار بلند سدی عظیم چیزی نمی دیدم. پس چرا سکوت کنم و نگویم؟ در حالیکه خیره خیره نگاهش می کردم و می اندیشیدم آیا این دختر عقلش را از دست نداده است؟

گفتم:

پس می خواهید حقیقت را بدانید؟

جواب داد:

بله.... حقیقت محض را....

پرسیدم:

ناراحت نمی شوید؟

طوری نگاهم کرد که یقین نمودم دچار شوک عصبی شده و فکرش درست کار نمی کند و با تمسخر و استهزا گفت:

ناراحت؟ از تو مسخره؟ حرفت را بزن مستخدم بی نوا!

چنان تحقیری در کلماتش وجود داشت که من تا آن روز نظیرش را یاد نداشتم. از روی عصبانیت و خشم پاسخ دادم:

برای اینکه این مستخدم بی نوا، این مرد مسخره نیز عاشق است!

حیرت زده گفت:

__عاشق؟ عاشق کی؟

از جا بلند شدم و گفتم:

__عاشق باران!

از جا پریدم. به طرف من حمله کرد. به صورتم چنگ کشید. گریبانم را گرفت و گفت:

__تو هم عاشق باران هستی؟ باران... باران... من نمی فهمم این باران لعنتی چه چیز بیشتر از من دارد که همه عاشق او

می شوند؟

ارام دست هایش را از گریبانم باز کردم و گفتم:

__شما حالتان خوب نیست.

با خشم فریاد زد:

__بر عکس حالم از همیشه بهتر است...

به طرف در راه افتادم و گفتم:

__معهدا بهتر است وقت دیگری را برای ملاقات با شما بیایم.

با عصبانیت گفت:

__صبر کن کجا میروی؟ باید با هم حرف بزنیم.

پاسخ دادم:

__دیگر همه چیز به پایان رسیده است. ما به بن بست رسیده ایم. پیش روی ما سدی است که گذشتن از آن ممکن

نیست باید بروم باران را ببینم و همه چیز را به او بگویم به او بفهمانم که با برادرش ازدواج کرده است. به او بگویم که

تو زنده ای و همه ان اسناد قلبی است و من قادر نیستم طبق یک مشت اسناد قلبی همه ان چیز ها را که کشف کرده ام

بگویم و بعد ببینم چه پیش می آید.

بهار باز خندید . همان قهقهه شوم و تهی و نفرت انگیز را که صدای زوزه گفتار را به یاد ادم می آورد و دندانهای گرگ

گرسنه مرگ را پیش روی انسان مجسم می ساخت. با تعجب گفتم:

__چرا می خندی ؟

جواب داد:

__ صحنه جالبی است مگر نه ؟ پرسیدم:

__ کدام صحنه ؟

صدای خنده اش را بلند تر کرد و گفت:

__ صحنه آمدن من به خانه ! وقتی نیاز و باران در اغوش هم فرو رفته اند، من ناگهان در اتاق را باز کنم... اه خدای من به

انها چه حالی دست خواهد داد. خیال میکنند دچار کابوس شده اند و یا روح مرا می بینند . صبر کن ... من هم الان با تو

میایم...

وحشتزده التماس کردم:

__ نه ... این کار را نکنید... این کار خطرناک است... ممکن است باران دیوانه شود ممکن است قلبش حرکت باز ماند....

من باید او را آماده کنم. باید ذهنش را روشن کنم...

مصمم و با اراده گفتم:

__ نه... دیگر بازی بس است... من اکنون با تو به خانه باز میگردم هر چه باشد نیمی از آن خانه متعلق به من است.

به طرفش رفتم و باز التماس کردم:

__ گوش کن بهار... تو اگر می خواهی انتقام بگیری باید از نیاز بگیری نه از خواهرت ... باران چه گناهی کرده است؟ تو

که میدانی او معصوم و پاک و فریب خورده است. این نیاز، این مار خوش خط و خال همان گونه که تو را فریب داد او را

نیز فریب داد. پس کاری نکن که او لطمه ببیند.

بهار فریاد کشید:

__ من نمی فهمم تو چه می گویی من می خواهم به سر خانه زندگیم باز گردم. چطور ممکن است این کار من به باران لطمه بزند؟ از دو حال خارج نیست یا او مرا دوست دارد و از مرگ من اندوهگین است که در این صورت اگر بفهمد من نمرده ام و زنده ام خوشحال می شود به طرف من می پرد و مرا در اغوش میکشد و قلبش را شادمانی فرا میگیرد. یا برعکس ان طور که من تصور میکنم دشمن است. از مرگ من خوشحال است . خوب در ان صورت بهتر است از دیدن یک مرده از گور گریخته وحشت کند سخته کند بمیرد و...

با اوقات تلخی حرفش را بریدم و گفتم:

__ این طور که تو فکر میکنی نیست . او چه تو را دوست بدارد و چه دشمن تو باشد از دیدن تو دچار شک خواهد شد. اخر فکرش را بکن کسی را که ادم مدتهاست مرده می پندارد ،کسی که سر خاکش رفته و فاتحه خوانده است کسی را که در مجلس ترحیم او شرکت کرده ناگهان در مقابل خود ببیند اگر اعصابش از فولاد و قلبش از سنگ هم باشد باز در مقابل چنین حادثه ای کنترل خود را از دست خواهد داد.

بهار مثل اینکه فکر تازه ای به مغزش رسیده باشد ابروهایش را در هم کشید و گفت:

__ من پیشنهادی دارم.

فهمیدم باز نقشه ای کشیده است . پرسیدم:

__ چه پیشنهادی؟

جواب داد:

__ بیا با هم معامله ای کنیم!

همچنان خونسرد و آرام گفتم: __ چه معامله ای؟

با لحنی قاطع مثل اینکه به آنچه می گوید ایمان دارد و قطعی می پندارد گفت:

__من باران را به تو می رسانم . به همسری تو در می اورم.

ضربان قلبم تند شد . خون به صورتم دوید، داغی تندی را زیر بدنم احساس کردم . میدانستم که بهار وقتی تصمیم به کاری میگیرد ، به هر ترتیبی که هست ان را انجام میدهد . خوب من عاشق بودم . یک عاشق دیوانه ... باران را میپرستیدم و طبیعی بود که برای رسیدن به او حاضر بودم دست به هر کاری بزنم . بخصوص که حالا بهار ، بهار مصمم و با اراده ، بهاری که چون یک مدیر با تجربه هر کاری را به نحو احسن انجام میداد ، تصمیم به اینکار گرفته بود . با حالتی تب کرده و گنگ گفتم:

__در مقابل چه می خواهید ؟

دقیقا به چشمهایم نگاه کرد ، لبخندی محو و دور و گنگ را روی لبهایش احساس می کردم . مثل کاسبی که می خواهد نرخ جنس خود را بالا ببرد گفت:

__میدانی باران چه ارزشی دارد؟ یک تکه جواهر است . یک پارچه طلاست . زیباست ... قشنگ است ... و نمیدانی چیست ، تو هم هیچ وقت او را برهنه ندیده ای . مانند این است که بدنش را [رودن] یا [میکل انژ] از سنگ مرمر تراشیده است ... اه... همیشه ، همیشه بدنش رایحه عطر گل یخ را دارد ... نمیدانی چه عطر کهنه مست کننده ایست ..
با خشم گفتم:

__بگوید چه می خواهید ؟ در مقابل باران چه می خواهید ؟

مانند اینکه اصلا صدای من را نشنیده است ادامه داد

__سحر کننده است . انسان در اغوشش جادو میشود... من به نیاز حق میدهم که به خاطر او دست به هر کاری بزنم... خوب میدانی که باران به سادگی حاضر نخواهد شد با یک مستخدم منزل پدرش ازدواج کند...
فریاد زدم:

- شما هم میدانید که من مستخدم نیستم...

او این حرف را هم ندیده گرفت و همچنان حرف زد:

__ پس فقط من میدانم که چگونه میتوان او را راضی کرد، او در مقابل پول بی اراده است... حتما نیاز خود را پیش او

میلیونر جا زده است که...

خشمگین گفتم:

- او میدانست که نیاز یک معلم ساده و بی چیز است و اهی در بساط ندارد...

بهار ادامه داد که

__ ولی تو چه کار داری؟ تو چه میدانی؟ من که خواهرش هستم او را بهتر از هر کسی میشناسم. من میدانم که او را

چگونه باید راضی کرد. من نقاط ضعف روح او را میشناسم. و از همان راه وارد میشوم... من تمام ثروتم را به او میبخشم

تا در مقابل حاضر به ازدواج با تو شود.

تقریبا فریاد کشیدم:

__ خوب از من چه میخواهید؟

دقیقا به چشمهایم نگاه کرد، لبخندی محو و دور و گنگ را روی لبهایش احساس میکردم. مثل کاسبی که میخواهد نرخ

جنس خود را بالا ببرد گفت:

__ میدانی باران چه ارزشی دارد؟ یک تکه جواهر است. یک پارچه طلاست... زیباست... قشنگ است... و نمیدانی چیست، تو

هم هیچ وقت او را برهنه ندیده ای. مانند این است که بدنش را [رودن] یا [میکل انژ] از سنگ مرمر تراشیده است

... او... همیشه، همیشه بدنش رایحه عطر گل یخ را دارد... نمیدانی چه عطر کهنه مست کننده ایست..

با خشم گفتم:

__ بگوید چه میخواهید؟ در مقابل باران چه میخواهید؟

مانند اینکه اصلا صدای من را نشنیده است ادامه دادک

__سحر کننده است .انسان در اغوشش جادو میشود...من به نیاز حق میدهم که به خاطر او دست به هر کاری

بزند...خوب میدانی که باران به سادگی حاضر نخواهد شد با یک مستخدم منزل پدرش ازدواج کند...

فریاد زد:

-شما هم میدانید که من مستخدم نیستم...

او این حرف را هم ندیده گرفت و همچنان حرف زد:

__پس فقط من میدانم که چگونه میتوان او را راضی کرد ،او در مقابل پول بی اراده است ...حتما نیاز خود را پیش او

میلیونر جا زده است که...

خشمگین گفتم:

-او میدانست که نیاز یک معلم ساده و بی چیز است و اهی در بساط ندارد...

بهار ادامه دادک

__ولی تو چه کار داری؟ تو چه میدانی؟ من که خواهرش هستم او را بهتر از هر کسی میشناسم . من میدانم که او را

چگونه باید راضی کرد.من نقاط ضعف روح او را میشناسم .و از همان راه وارد میشوم...من تمام ثروتم را به او میبخشم

تا در مقابل حاضر به ازدواج با تو شود.

تقریبا فریاد کشیدم:

__خوب از من چه میخواهید؟

قهقه زد:

__از تو هیچی!آخر تو که چیزی نداری تا به من بدهی ...تو در هفت آسمان هم یک ستاره ندارن تا به من بدهی..

خیال کردم که دارد مسخره ام میکند .تصور کردم این دختر که اکنون بدون شک جنون مثل سرطانی در مغزش ریشه

دوانده است، با تحقیر و تمسخر من لذت میبرد دندان هایم را به هم فشردم و گفتمک

__ شوخی بی مزه و بی جایی بود.

رو در روی من ایستاد و با حالت جدی و مصمم گفت:

__ شوخی نمیکنم همه آنچه که گفتم حقیقت دارد، میفهمی ... من باران را به عقد تو درمی آورم.

حرفش انقدر جدی و انقدر قاطع بود که باور کردم و گفتم:

__ ولی باران شوهر دارد و رسماً به عقد نیاز در آمده، من چگونه میتوانم یک زن شوهر دار را به عقد خود در

آورم؟ تکلیف نیاز چه میشود، او به این اسانی حاضر به طلاق باران نمیشود.

با لحنی وسوسه انگیز گفت:

__ هان؟ تازه داری متوجه میشوی .. چند دقیقه پیش از من پرسیدی در مقابل باران از تو چه میخواهم! حالا به تو میگویم، از

تو لیاقت و عرضه میخواهم .. میفهمی؟ لیاقت و عرضه ... باید ثابت کنی که لیاقت داشتن همسری مثل باران را داری ...

با استیصال جواب دادم:

__ نمیفهمم ... از حرف های شما چیزی سر در نمیآورم ... این لیاقت و شایستگی را چگونه باید به اثبات برسانم ...

سرش را جلو آورد . مانند ابلیسی که انسان را فریب میدهد و با زمزمه های فریبنده اش ادم را از راه راست منحرف

میکند گفت:

- با کشتن نیاز!

سرم گیج رفت . روی چشم هایم پرده سیاهی کشیده شد . مثل اینکه روی سرم کاسه ای مذاب ریخته شدو درونم ، مانند

اتشفشانی که دهان گشوده است ، می غرید و می جوشید . همه ای عجیب در گوشم هیاهو به پا کرده بود . تصور کردم

عوضی شنیده ام ... شاید منظورش این نبود شاید میخواست راه حل از سر باز کردن نیاز را خودم پیدا کنم . انگار از

خواب بلند شده ام و در خواب صدایی شنیده ام که مطمئن نیستم که اساساً صدایی بود هاست یا نه؟ پرسیدم:

چه گفتید؟

محکم جواب داد.

گفتم اگر راست میگوی و عاشقی، اگر میخواهی عشقت را به باران ثابت کنی، اگر میخواهی باران را داشته باشی، همسرش باشی و در اغوشش بخوابی باید نیاز را بکشی... خفه اش کنی... جانش را بگیری... نفسش را ببری، آن وقت همه ما راحت میشویم و به ارزوهایمان میرسیم. دو باره زندگیخوش گذشته را از سر میگیریم. با این تفاوت که دیگر تو رنج نخواهی برد و باران را در اغوش خواهی داشت...

به نظرم رسید که در خوابی عمیق فرو رفته ام. در این باغ میبینم که در باغی وسیع و بزرگ هستم. باغی که پر از گل‌های وحشی قشنگ، نیلوفر های آبی، دریاچه های بزرگ، درخت های سر به فلک کشیده سبزه زارهای وسیع و هوایی لطیف که عطرکهنه ای در آن موج میزند. روی چمن های کنار دریاچه خوابیده ام که به آسمان مینگرم که با وجود اینکه روز است پر از ستاره است. باران درون زورقی نشسته است و پارو میزند. من نیز سوار زورق میشوم و باران را تنگ در اغوش میگیرم و لبهای تشنهام را بر لبهایش میگذارم، در همین وقت هر دو متوجه بهار میشویم که با آهنگ جادویی یک والس عجیب روی دریاچه، روی امواج ملایم آب میرقصد فمی چرخد، پیش می آید، با دست بوسه ای برای ما میفرست و دور میشود. بعد همه چیز در مه فرو میرود. مه های سفید و بنفش و آبی و قرمز. این مثل بستری وسیع می ماند. من و باران بلند میشویم و از زورق پیاده میگردیمو در اغوش هم روی این مه که تا ابدیت دامن گسترده است غلت میزنیم...
با صدای بهار به خود امدم:

خوب... حرف بزن... چرا به خواب رفته ای موافق هستی؟ با این معامله پر سود که از هر جهت به نفع توست موافقی؟

بی اختیار سر تکان دادم ک

بله موافقم.

بهار فریادی از شادی کشیدو دست هایش را دور گردن من حلقه کردو گف:

-او را میکشی؟

مثل این که نیاز الان در مقابل من ایستاده و من مشغول فشردن گردن او هستمندان هایم رافشردم و با غیظ گفتم:

__بله میکشم با دست های خود او را میکشم...

گونه ام را بوسید و فریاد زد:

-همه ما را نجات دادی ... میدانستم ... میدانستم که تو مردی لایق و شلیسته ای. خوب کی شروع میکنی؟

بی آنکه در این مورد فکری کرده باشم گفتم:

__همین امشب!

مرا بیشتر به خود فشرد و گفت:

__با این کار علاوه بر باران من را هم به دست می اوری ...هر وقت بخواهی من در اختیار تو خواهم بود...

لحنش وسوسه انگیز، اغواگر و فریبنده بود زمزمه کرد:

__اگر بخواهی... اگر بخواهی...همین حالا.

او را از خود دور کردم. میدانستم که حواسش جمع نیست. یا حداقل در آن لحظه فکرش درست کار نمی کرد. گفتم:

__صبر کن ... باید بروم...می خواهم مقدمات کار را فراهم کنم...

از پیش او بیرون امدم. خیلی فکر کردم. در خیابان ها راه رفتم و فکر کردم. اندیشه کشتن نیاز چنان در من قوت گرفته

بود که اینک پس از گذشت آن همه سال وقتی به آن می اندیشم دچار تعجب میشوم. شاید از کینه دیرینه ای بود که از

او در دل داشتم. شاید به راستی عشق باران مرا دیوانه کرده بود. این فکر، فکر نابود کردن نیاز چنان در دل و روح و

جان من ریشه دوانده بود که انگار سال ها به این موضوع فکر میکنم...هر چه تاریکی بیشتر میشد، این فکر در من قوت

بیشتری میگرفت. انگار نیروی فوق العاده ای مرا تقویت میکرد که به هر ترتیبی است این کار را انجام دهم...

یک وقت به خودم امدم که پشت در اتاق باران و نیاز بودم! نیمه شب ...از آن نیمه شب های ظلمات وحشتناک...هیچ

ستاره ای در آسمان دیده نمی شد. هیچ برگی نمی جنبید. هیچ حشره ای در آسمان پرواز نمی کرد. صدای هیچ پرنه شب گردی به گوش نمی رسید. سکوت و سکون جهان را فرا گرفته بود. دستگیره را پیچاندم و پیش رفتم. صدای قلب دیوانه ام که شتاب زده خودش را به در و دیوار سینه ام می کوبید می شنیدم. درون تاریکی چیزی را نمی توانستم تشخیص دهم. حتی صدای تنفس آنها را نمی شنیدم. باز هم جلو رفتم. وقتی به یکی دو قدمی تخت رسیدم، چند لحظه برجای خود ماندم تا هیجان و اضطرابم کمی آرام شود. می ترسیدم نیاز از صدای طپیدن قلبم که مانند طبل تهی غرا صدا میداد بیدار شود به هیچ چیزی فکر نمی کردم. به هیچ چیزی نمی اندیشیدم اصلا نمی دانستم بعد از کشتن نیاز چه پیش خواهد آمد؟ دوباره به راه افتادم از پنجره ای که کنار تخت بود نور یکی از چراغ های باغ به داخل می تابید. این نور انقدر بود که من تشخیص دهم که باران در کدام طرف و نیاز در کدام قسمت تخت خوابیده است. درست بالای سر آنها بودم تازه به فکرم رسید که خوب حالا چگونه او را بکشم؟ تا آن لحظه حتی به آن فکر هم نرسیده بودم. اصلا مثل آدم های هیپنوتیزم شده بودم. انگار بهار مرا هیپنوتیزم کرده و عقل و اراده ام را دزدیده بود. متکای باران توجهم را جلب کرد باران طوری خوابیده بود که سرش روی متکا قرار نداشت. اهسته دست جلو بردم تا متکا را بردارم باران دفعتا غلتی زد، با شتابی عجیب که از خودم بعید میدانستم و مانند روح روی زمین پایین تخت خوابیدم. این کار را با چنان سرعتی انجام دادم که شاید اگر باران بیدار هم بود نمی توانست بفهمد شخصی بالای سرش ایستاده بود. در این لحظات بود که می خواستم از تصمیم خود منصرف شوم. ولی چرخیدن نیاز و دست او که آرام در کمر باران قرار گرفت، دوباره به جان من آتش زد و هیولای حسد را در دلم بیدار ساخت. اهسته از جا بلند شدم این بار سر باران فاصله بیشتری با متکا داشت، متکا را برداشتم و ناگهان روی صورت نیاز گذاشتم و با شدت تمام فشردم. نیاز تکان خورد سعی کرد. دست و پا زد. باران از خواب پرید و وحشتزده فریاد کشید... فریاد کشید. اما گوش های من چیزی را تشخیص نمی داد. تنها چیزی که می فهمیدم این بود که نیاز زیر دست و پا تنه سنگین من دست و پا میزند و مثل مرغ سرکنده خود را به این طرف و آن طرف می کوبد.

صدای فریاد های وحشت زده باران در اتاق تاریک طنین میانداخت:

__قاتل... پست فطرت... جانی... او را نکش... او را نکش...

اما من این صداها را نمی شنیدم و نفرت پرده سیاهی روی چشم هایم ، روی قلبم و روی عقلم کشیده بود. همین طور متکا را روی صورت نیاز فشار میدادم و هر لحظه نیز بیشتر بر فشار دستهایم می افزودم. وقتی نیاز از دست و پا زدن افتاد و خاموش و بی حرکت بر جای ماند، او را رها کردم، متکا را از روی صورتش برداشتم. صورتش سیاه شده بود چشم هایش یکی بسته و دیگری به وضع رقت انگیزی از حدقه بیرون زده بود. اثری از یک شکنجه وحشتناک یک ترس مبهم و فوق العاده و سایه اوهام انگیزی از یک احساس شگفت و خارق العاده روی صورتش دیده میشد. تازه فهمیدم چه کرده ام. تازه از هیپنوتیزم مرموزی که مرا به ان قتل هول انگیز کشانده بود ، خلاصی یافته بودم شتابزده متوجه باران شدم. اما او بیهوش روی تخت افتاده بود. به هیچ وجه یادم نبود که او چگونه و کی بیهوش شد و آیا در آن تاریکی سیاه و قیرگون مرا شناخت یا نه ؟ تمام بدنم می لرزید. عرق از سر رویم می چکید و حال کسی را داشتم که به او اطلاع داده بودند که تا دو ساعت دیگر جانش را خواهند گرفت. سر از پا نشناخته از اتاق بیرون دویدم و همینکه در را گشودم ، سینه به سینه بهار برخورد کردم. آرام ایستاده بود و لبخند بر لب داشت. بدون مقدمه فریاد زدم:

__او... او انجاست...

در سکوت کامل به من نگاه کرد همچنان لبخند بر لب داشت. بلندتر از دفعه قبل فریاد کشیدم:

__من او را کشتم... میفهمی... من او را کشتم...

با خنسردی جواب داد:

__بله... همه چیز را دیدم...

ان وقت به قهقهه خندید و ادامه داد:

__کاش می توانستی حالت باران را ، به هنگامی که مرا دید بینی و احساس کنی! او که مشغول فریاد زدن کمک خواستن

بود با دیدن من ، صدا در گلویش خفه شد، بی اختیار چشم هایش را میمالید و خیال میکرد خواب می بیند و دچار کابوس شده است...

بهار با چنان لذتی از این حادثه سخن میگفت که انگار از یک شب نشینی لذت بخش از یک مجلس رقص پر شور از یک منظره زیبا سخن میگوید. با التماس گفتم:

__حالا...حالا من باید چه کار کنم؟

شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

باید کمک کنی باران را به هوش بیاوریم و به او بفهمانیم با برادرش ازدواج کرده بود. باید به او ثابت کنیم که اگر نیاز کشته نمی شد ، او به قتل میرسید...باید متوجه اش کنیم که تو چه خدمت بزرگی به او کرده ای....
با لکنت جواب دادم:

__ولی...ولی من قاتلم... من مردی را کشته ام... دیر یا زود مامورین پلیس به سراغ من خواهند آمد و مرا...

حرفم را قطع کرد و گفت:

__نه اشتباه میکنی... چه کسی میفهمد ، تو چه کار کرده ای ؟

عصبانی و خشمگین یک قدم به او نزدیک شدم و غریدم:

__چطور ممکن است نفهمند؟ مگر من پشه ای کشته ام که کسی متوجه نشود. من یک انسان را یک بشر را که تا چند

ساعت قبل نفس می کشید زندگی میکرد ، حرف میزد، راه میرفت از پای در اوردم....

بهار به فکر فرو رفت. میفهمیدم که او عقلش را از دست داده است. برای من یقین بود که او دچار یک اختلالات روحی

شدید شده و نمی تواند چیزهایی که در اطرافش می گذرد تشخیص دهد. معهذا می خواستم بینم چه فکر میکند و چه

تصمیمی دارد. گفت:

__حالا داخل اتاق شویم تا ببینیم چه میشود کرد.

من جرئت نداشتم قدم به داخل اتاق بگذارم. دیدن جسد مقتول، برایم غیر ممکن بود. ان یک چشم جسد که باز بود، انگار به نحوی مسخره مرا نگاه می کرد و این نگاه به جانم آتش میزد. به همین دلیل هم انجا پشت در اتاق ایستادم و گفتم:

__من دیگر نمی توانم به این اتاق وارد شوم.

با لحن شگفت مثل کسی که به هیچ وجه از جریان اطلاعی ندارد و نمی داند درون اتاق چه اتفاقی افتاده است پرسید:

__چرا؟ مگر داخل اتاق چه خبر است؟

دندان هایم را به هم فشردم و با غیظ گفتم:

__داخل اتاق یک جسد افتاده است. جسدی وحشتناک و هول انگیز... جسد مردی که به دستور سرکار خانم به قتل رسیده است.

دیوانه وار در اتاق را گشود و به طرف تخت دوید و همان طور که به ان سوی میرفت چراغ را روشن کرد. در زیر نور تند چراغ جسد رقت انگیز تر و شگفت تر به نظر می رسید. چند لحظه ای بالای سر جسد ایستاد و بعد نا گهان شیون کشید:

__وای خدای من ... نیاز را کشته اند...؟ مرد محبوب مرا کشته اند. قاتل ها... پست فطرت ها چرا...؟ او را کشتید؟ مگر او چه کرده بود؟

و بعد سرش را روی سینه جسد گذاشت سر و صورت جسد را غرق بوسه ساخت و به شدت گریست. تلخ و اندهگین و تاثر انگیز، زار، زار ... و در میان هق هق گریه گفت:

__نیاز من... مرد محبوب من... مطمئن باش انتقام تو را خواهم گرفت... نه... تو نمرده ای... نمی توانم باور کنم... تو نمرده ای... تو زنده ای. تو در کنار من زندگی خواهی کرد... تا وقتی که من زنده ام نمی گذارم تو را از من دور کنند...

من در استانه در ایستاده بودم و میلرزیدم. به این صحنه باور نکردنی نگاه می کردم. چطور ممکن بود؟ چطور ممکن

بود این اتفاقات شوم و پی در پی را باور کنم . مگر باور انسانی چقدر گنجایش دارد؟ مگر یک نفر تا چه اندازه تحمل حوادث عجیب و غیر منتظره را دارد...ایا واقعا این بهار بود که روی جسد افتاده و این چنین به تلخی میگریست ؟ همان بهاری که مرا تشویق کرده بود ؟ به بهای خواهرش به بهای در اغوس من انداختن بهار ، نیاز را بکشم؟ نه... خدای من ... نمی توانم باور کنم ... خدایا مرا ببخش... این خانه نفرین شده است. شیاطین در این خانه حکمفرمانی می کنند...

پیر مرد دیگر سکوت کرد. عرق از سر و رویش می چکید و بدنش چنان میلرزید که من احساس میکردم هر لحظه ممکن است از روی صندلی فرو افتد. دیگر سپیده در افق جوانه زده میزد و رنگ شیری صبح تابوت شب را بدرقه می کرد. نمی دانستم چه مدت طولانی است که من پای سخنان این پیرمرد نشسته ام. اما هر چه بوذد هنوز داستان او تمام نشده بود . هنوز من می بایست از سر انجام این ماجرای شگفت مطلع شوم قبل از اینکه من به سخن ایم، خود پیرمرد دوباره شروع کرد:

_از اینجا به بعد دیگر حرفی برایتان ندارم...روز بعد هر دو خواهر با هم ، مثل اول صمیمی و یکرنگ و مهربان شدند و هر دو تصمیم گرفتند انتقام معشوق از دست رفته را از من بگیرند! اولین اقدامشان این بود که به پلیس تلفن کردند و از آنها برای دستگیری من کمک خواستند. خوب چه میتوانستم بکنم ؟ ایا قادر بودم بعد از ان همه فداکاری فرار کنم و تا پایان عمرم این دو خواهر را نبینم ؟ مگر نه اینکه من به خاطر عشق دست به چنین اقدامات جنون آمیزی دست زده بودم . پس حالا چگونه می توانستم فرار کنم . مرا دستگیر کردند و بردند دادگاه صریحا اعتراف کردم که به خاطر عشق دست به این کار زده و نیاز را به قتل رسانده ام . دادگاه بلافاصله مرا محکوم به اعدام کرد و من از این حکم استقبال کردم. نه حرفی زدم نه اعتراضی نمودم و نه تقاضای فرجام کردم. اما در آخرین روزها ، در لحظاتی که انتظار میکشیدم که بیایند و مرا به اعدام ببرند، به من اطلاع دادند که بر اثر رضایت مادر نیاز که در حقیقت شاکی خصوصی این قتل محسوب میشد از اعدام نجات پیدا کرده و به زندان ابد محکوم شده ام. هیچ کس نفهمید چرا مادر نیاز این کار

ار کرد اما من خوب میدانستم که او نمی خواهد من به این اسانی به این سادگی بمیرم و راحت شوم. مگر نه اینست که مرگ پایان همه دردها و رنج هاست... او می خواست من زنده بمانم و رنج بکشم و چقدر نیز درست و صحیح حساب کرده و اندیشیده بود. چون پس از پنج سال که در زندان بودم، به بیماری سرطان مبتلا شدم ... سرطان...می فهمید اقا... بیماری سرطان...و میبینید که روزگار با من چه بازی ها کرده است ... این بیماری مرا از پا انداخت ، مرا شکست و نابود کرد و این چنین که شما میبینید مرا به پیرمردی فرتوت و ناتوان مبدل ساخت ... شاید هم سرطان نبود، درد عشق بود... بیماری عشق از سرطان هم بدتر است ... من در زندان شنیدم که دو خواهر صمیمانه با هم کنار آمده اند... باران تابلویی را که در ایتالیا یک نقاش از صورت نیاز تهیه کرده بود برداشته و به این تابلو دل خوش ساخته و با آن عشقبازی میکند و بهار ... بهار نیز جسد نیاز را با هزینه ای هنگفت مومیایی کرده و برای خود نگه داشته است . این دو خواهر شب های جمعه هر کدام پای یادگاری های خود یعنی بهار در پای جسد و باران در پای تابلو چنان شیون میکنند و زاری میکنند که انگار همان لحظه عزیزترین عزیزان خود را از دست داده اند... اقا من دو سال پیش از زندان آزاد شدم . چون پزشکان تأیید کرده بودند که من دیگر مدت زیادی زنده نخواهم ماند. به این خانه شوم ، به این باغ نفرین شده بازگشتم و با این دو زن دیوانه زندگی میکنم. حالا دیگر به این وضع عادت کرده ایم . هر سه نفر به این وضع عادت کرده ایم... ناراحتی نداریم... اما شما شما ... حالا می دانید که من از چی میترسم اقا؟ بر پای ایستاد چهره اش حالت درنده خطرناکی که آماده حمله و دویدن است پیدا کرد و گفت:

__از این میترسم که باز مرتکب قتل شوم . یک نیمه شب به سراغ شما بیایم و با دست هایم انقدر گلویتان را بفشارم تا از پای در آیید.

دست هایش را جلو آورد. پیش روی من گرفت و گفت:

__نگاه کنید ... به این دست ها نگاه کنید ... هنوز هم انقدر توش و توان دارد که یک مرد را هر چند که مثل شما جوان و نیرومند باشد از پای در آورد ... پس نگذارید نگذارید که این سکوت و یکنواختی غم انگیز باغ نفرین شده ما بهم

بخورد ... نگذارید حادثه ای تازه ای بر شرارت کهنه و شوم این باغ افزوده شود ... آنها ان دو خواهر ... دیوانه اند ... دیوانه های آرامی که در دیای درونشان امواج خشمگین و لجام گسیخته ای تلاطم دارند...

پیرمرد عقب گرد کرد مثل روح از گور گریخته ای از اتاق خارج شد و مرا بهت زده و حیران برجای گذاشت . به فکر فرو رفتم نمی دانستم باید چه کار کنم . چند بار تصمیم گرفتم همان لحظه اپارتمانم را تخلیه کنم و از تار های سیاهو چسبنده عنکبوتی که دور من تا تنیده بود بگریزم . اما پای دلم نمی رفت. من باران را دوست داشتم . عاشق او شده بودم و با وجود اینکه بین من و او شاید بیش از ده سال شاید هم بیشتر تفاوت سنی بود ، با وجود اینکه در مقابل جوانی تازه شگفته من او زنی در استانه پیری به نظر میرسید ، قادر نبودم ترکش کنم . این دیگر دست من نبود. این خواسته دل من بود ... از فرط خستگی به خواب رفتم . خوابی عمیق و طولانی ... و هنگامی که برخاستم باز هم شب فرا رسیده بود . این بار فکری شگفت به نظرم رسید. فکری که تا آن لحظه به آن نیندیشیده بودم . با عجله لباس پوشیدم و از خانه بیرون امدم و یکسره به سراغ پزشک معالجم رفتم . بله میبایست این دو خواهر ... این دو خواهر زیبا و فتنه انگیز در بیمارستان امراض روانی بستری شوند. آنها انقدر پول داشتند که می توانستند نه فقط در ایران بلکه در بزرگترین بیمارستان های دنیا تحت معالجه قرار بگیرند . اگر تا کنون در این مورد اقدامی نکرده نشده بود برای این بود که آنها کسی را نداشتند ... و حالا من ... من می بایست این کار را انجام دهم . وظیفه انسانی من حکم می کرد که به کمک اندو بروم و نجاتشان دهم ... اگر آنها بهبود میافتند ، من می توانستم با باران ازدواج کنم....

اینک یک سال است که این دو خواهر در یکی از اسایشگاههای تهران بستری هستند . هر روز به دیدن آنها میروم و هر روز آنها به من اظهار عشق میکنند . هر دو عاشق من شده اند و من هر دو را دیوانه وار میپرستم . پزشک معالج به من قول داده است که در آینده نزدیک ، خیلی نزدیک ، آنها بهبودی خود را بدست آورند . سالم میشوند و از بیمارستان مرخص میشوند ... خوب، اگر آنها ... اگر امروز ، امروز که به دیدن آنها رفتم، پزشک معالج گفت خوب شده اند ، سلامت خود را بازیافته اند ، من چه کار کنم ؟ کدام یک را برای ازدواج برگزینم؟ حالا شما هم به اندازه من این دو

خواهر را میشناسید و میدانید که آنها چگونه هستند؟ به من بگویید ، مرا راهنمایی کنید، مرا از این تردید بزرگ نجات دهید که کدام یک را برای ازدواج برگزینم؟ با کدام یک ، بار دیگر در میان عطر و سکوت به خلوت نشینم و راز دل بگویم؟

پایان

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

[wWw.98iA.Com](http://www.98iA.Com)

